

# دیبو و دلبر (Beauty and the Beast)

نویسندگان :

داینا مالوک (Dinah Mulock)

لوگان مارشال (Logan Marshal)

ادریک وردینبورگ (Edric Vredenburg)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

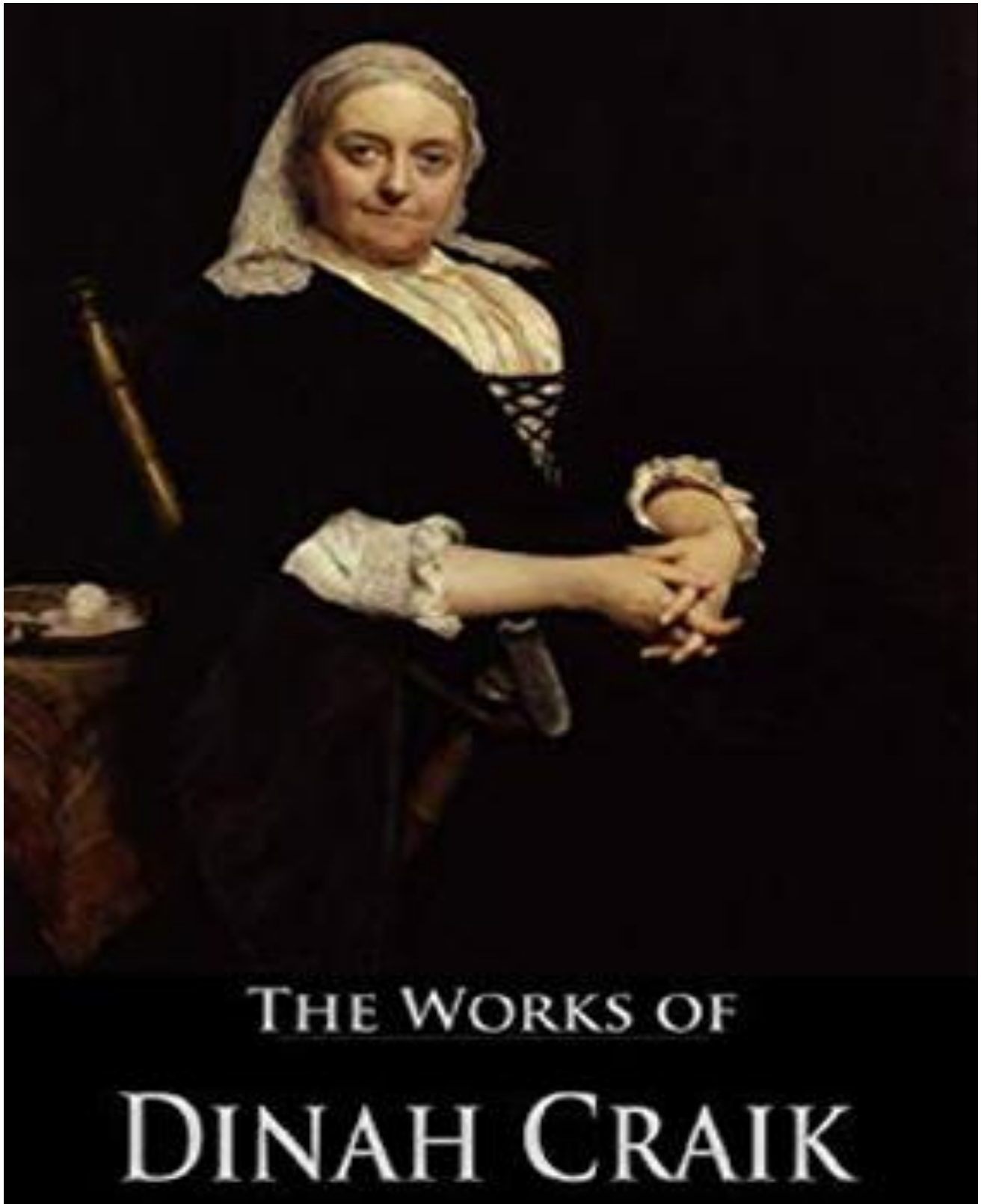
## «فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"دیو و دلبر" اثر "داینا مالوک"	۱
۸۰	"دیو و دلبر" اثر "لوگان مارشال"	۲
۹۸	"دیو و دلبر" اثر "ادریک وِردینبورگ"	۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۱۱۷		۱۰

داستان : دیو و دلبر (Beauty and the Beast)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)







در زمان های بسیار قدیم، تاجر ثروتمندی زندگی می کرد.  
مرد تاجر جمعاً شش فرزند داشت که سه نفر از آنها را پسرها و سه نفر دیگرشان را دخترها  
تشکیل می دادند.  
مرد تاجر که اصولاً فردی با شخصیت و دنیا دیده بود، از هیچ تلاشی برای آموزش و رفاه  
بهتر فرزنداناش کوتاهی نمی کرد.



هر سه دختر مرد تاجر بسیار زیبا و دلربا بودند اما جوان ترین آنها از زیبایی بیشتری بهره می برد لذا از این نظر شهره و زبانزد خاص و عام شده بود.

زیبائی دختر کوچکتر از دوران کوچکی آنچنان به چشم می آمد که همگان او را "دلبر" می نامیدند.



"دلبر" روز به روز رشد می کرد و بزرگتر و بزرگتر می شد و هم زمان بر زیبایی و جذابیت وی نیز افزوده می گردید.

توجه بی حد و حصر اطرافیان نسبت به "دلبر" آنچنان زیاد شده بود که رشک و حسد خواهرانش را شدیداً نسبت به وی بر می انگیخت.

دختر کوچکتر نه تنها از نظر زیبایی و جمال بر خواهرانش ارجحیت داشت، بلکه از اخلاق و رفتاری ملایم و دلنشین بهره می برد.

خواهرهای بزرگتر نسبت به موقعیت خواهر کوچکترشان در نزد مردم برای وی وقعی نمی نهادند و همواره مغرورانه نسبت به وی رفتار می کردند. خودخواهی آنان آنچنان مشهود بود که همگان بر این امر واقف شده بودند.

خواهرهای بزرگتر آنچنان ادا و افاده ای داشتند که حاضر به مراوده با دختران سایر تجار نبودند و بطور کلی هیچ کس را در شأن و رتبه خودشان نمی دانستند.

آنها تمام اوقات خودشان را برای رفتن به مجالس رقص باله، خرید از بازارچه ها، سرزدن به آرایشگاه ها، پیاده روی در پارک و شرکت در جشن ها و مهمانی ها می گذراندند و خواهر کوچکترشان را از اینکه همیشه مشغول مطالعه و یا انجام کارهای مفید و سودمند بود، مرتباً مورد سرزنش و تمسخر قرار می دادند.

بواسطه اینکه پدر دخترها از تجار سرشناس شهر محسوب می شد و اغلب آنهائی که خانواده آنها را می شناختند، برای هر سه خواهر آینده خوبی را پیشبینی می کردند لذا بسیاری از فرزندان مذکر تاجران آرزو داشتند که آنها را به عنوان همسرانشان در اختیار بگیرند.





دو خواهر بزرگتر همواره به درخواست های خواستگاران جوان پاسخ منفی می دادند زیرا هیچکدام از خواستگاران را در شأن خویش نمی دانستند. آنها بسیار تمایل داشتند که با کسانی از اعضاء خانواده های سلطنتی و یا اعیان سرشناس و عنوان دار کشور نظیر دوک و یا حداقل گنت وصلت نمایند.

تعداد خواستگاران "دلبر" نیز همانند خواهرهای بزرگترش بسیار زیاد بودند اما وی همیشه با ادب و نزاکت شایسته ای پاسخ می داد که لطف آنان را هیچگاه کم ارزش نمی داند اما ترجیح می دهد که چند سال دیگر را در کنار پدرش بگذراند زیرا هنوز خود را جوان تر از آن می داند که آمادگی ازدواج و تشکیل خانواده جدید را داشته باشد.

اندکی بعد وقایع ناخوشایندی در زندگی خانواده تاجر وقوع یافت آنچنانکه تاجر پیر ناگهان ورشکسته شد. بدین ترتیب تاجر پیر تمامی ثروتش را از دست داد و هیچ مال و اموالی برایش باقی نماند لذا خانه بزرگ و اعیانی خودش را در شهر فروخت، تا بدهی هایش را به طلبکاران سمج بپردازد سپس خانه کوچکی را در خارج شهر تهیه کرد، تا همراه با فرزندان در آنجا زندگی نماید.

تاجر پیر یک روز درحالیکه قطرات اشک از چشمانش می چکیدند و آرام آرام بر گونه هایش جریان می یافتند، به بچه هایش گفت:

فرزندان من، ما اینک چاره ای بجز این نداریم که خانه بزرگ خودمان را در داخل شهر رها سازیم و برای ادامه زندگی به خانه کوچکی که در بیرون شهر تهیه کرده ام، برویم.



تاجر پیر آنگاه آهی کشید و اینچنین به سخنانش ادامه داد:

عزیزان من، ما دیگر ثروتی نداریم، تا خدمتکارانی برای خودمان داشته باشیم بنابراین بعد از این باید کارهایمان را خودمان انجام بدهیم.

دو دختر بزرگتر به پدرشان گفتند که اصلاً چیزی در مورد کارکردن بلد نیستند لذا حاضر به ترک شهر نمی باشند. آنها دلیل می آوردند که باوجود اینکه پدرشان دیگر بهره ای از ثروت و مکنت سابق ندارد اما هنوز آنقدر عاشق و دلباخته ثروتمند در شهر سراغ دارند که با خوشحالی و سربلندی حاضر به ازدواج با آنها باشند.

خواهرهای بزرگتر بزودی دریافتند که بسیار در اشتباه بوده اند زیرا عاشقان سینه چاک و دلباخته آنها به محض اینکه از ماجرای ورشکستگی پدر دختران با خبر شدند، بفوریت گفتند:

دخترهای بزرگتر تاجر آنچنان پُر مدعا، بد طینت و زشت خو هستند که ما فقط آنها را بواسطه ثروت و دارائی پدرشان می خواستیم و اکنون که دیگر آهی در بساط ندارند، از تقاضای خویش برای ازدواج با آنها انصراف می دهیم زیرا بیش از این تحمل تکبر و فخر فروشی آنها را نداریم. آنها به صراحت می گفتند که دخترهای تاجر همان بهتر که به بیرون شهر بروند و در آنجا زندگی نمایند و افاده های بی ارزش خودشان را برای گاوها و گوسفندان به نمایش بگذارند.

همه آنهائی که مرد تاجر را می شناختند و پیش از این از موقعیت وی با خبر بودند، برای دختر کوچکش بسیار تأسف می خوردند زیرا وی از خلق و خوی بسیار ملایمی برخوردار بود و همواره نسبت به سایرین با مهر و محبت رفتار می کرد.

با همه این احوال هنوز مردان جوان ثروتمند و با شرافت زیادی وجود داشتند که خواهان ازدواج با "دلبر" بودند، گرچه می دانستند که پدرش حتی سگه ای در جیب ندارد و برای رفع حوایج زندگی شدیداً در مضیقه می باشد.

با این وجود خواهر کوچکتر همچنان به خواستگاران پاسخ منفی می داد و دلیل می آورد که قادر به ترک پدر بیچاره اش با آن همه مشکلات و دشواری های زندگی نیست. در ابتدا دختر کوچکتر که قادر به انجام بسیاری از کارها و امورات زندگی نبود، در نهان از سختی کارها به گریه می افتاد اما او به مرور دریافت که چاره ای بجز تحمل سختی ها ندارد. "دلبر" گاهی اوقات با خودش می گفت:

اینکه این همه سختی و مرارت به یکباره نصیب من شده است، به هیچوجه عادلانه و منصفانه نیست. من چگونه می توانم احساس خوشحالی نمایم، بدون اینکه کمترین دلخوشی و امیدی داشته باشم؟

زمانیکه آنها بطور کامل به خانه کوچک خارج از شهر نقل مکان کردند آنگاه مرد تاجر به همراه سه پسرش به شدت در تلاش افتادند، تا برای خودشان کاری انجام بدهند لذا مزرعه ای خریداری کردند و در آن شروع به کار و تلاش نمودند. آنها زمین مزرعه را بخوبی شخم زدند و در آن بذر کافی و مناسب کشت کردند سپس به ایجاد یک باغ میوه بر آمدند. "دلبر" نیز سعی داشت تا به سهم خویش در کارهای خانواده مفید واقع گردد.

او حدود چهار صبح از خواب بر می خاست،

آتش اجاق را روشن می کرد،

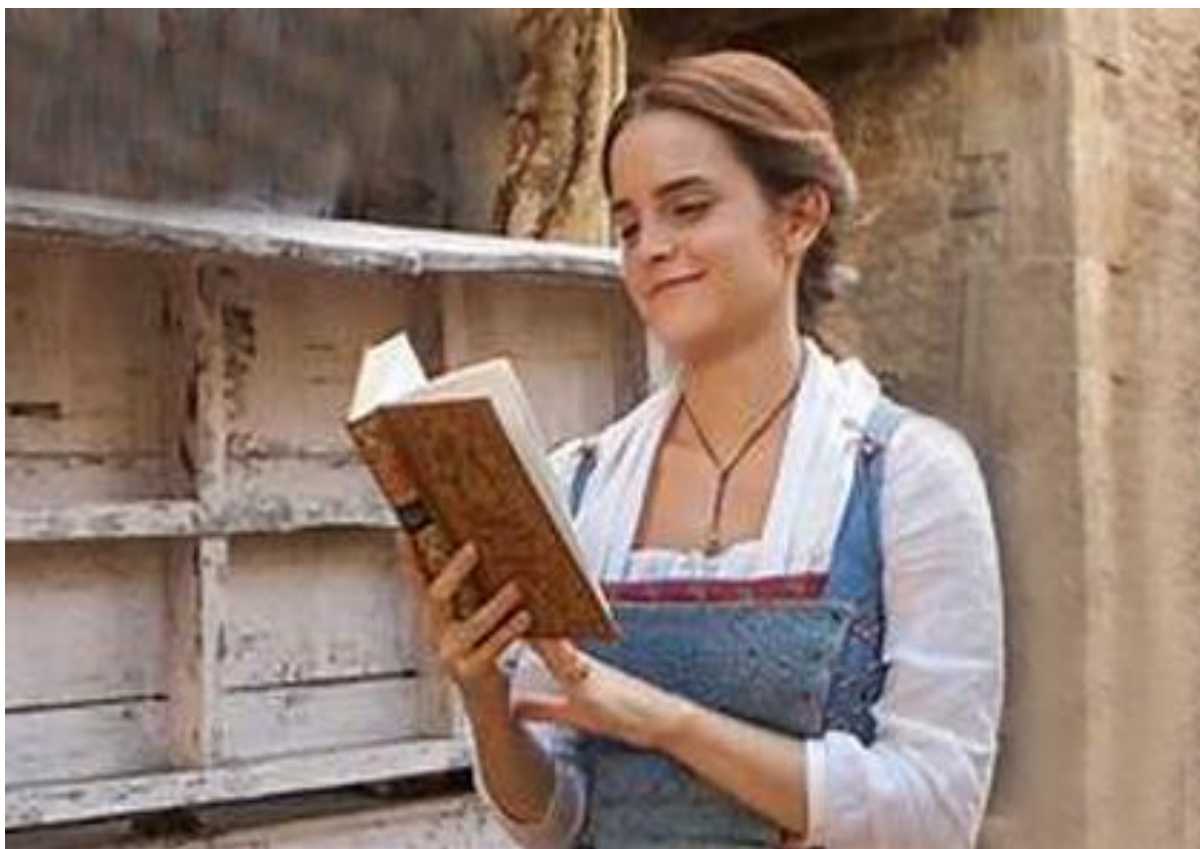
به نظافت خانه می پرداخت و

صبحانه را برای تمامی اعضای خانواده آماده می ساخت.



انجام کارهای خانه در ابتدا برای "دلبر" بسیار سخت و طاقت فرسا می نمود اما بزودی وقتی با آنها در آمیخت و دست و پنجه نرم کرد، دریافت که چندان دشوار نیستند. "دلبر" متوجه شد که کار کردن متناسب با توان می تواند در سلامتی جسمی و روحی وی بسیار مؤثر باشد.

دخترک وقتی که از کارها خلاص می شد آنگاه اوقات بیکاری خود را به مطالعه، نواختن موسیقی و رقصیدن می پرداخت، تا روحیه اش را تقویت نماید.









دو خواهر بزرگتر نیز تمامی اوقات زندگی خویش را به بطالت و بیهودگی سپری می کردند. آنها صبحانه را در بسترهایشان صرف می نمودند و تا ساعت ده صبح از رختخواب بلند نمی شدند.

خواهرهای بزرگتر پس از آن به پیاده روی می پرداختند اما بسیار زود احساس خستگی و کوفتگی می کردند لذا فوراً در زیر سایه درختی می نشستند و با یکدیگر به شکوه و گلایه درباره خانه کوچک و لباس های معمولی خویش می پرداختند.

آنها به همدیگر می گفتند که این خواهر کوچکترشان عجب مخلوق احمق و بیچاره ای است که به چنین زندگی فلاکت باری راضی است و دم بر نمی آورد. به هر حال پدر دخترها نظر متفاوتی داشت. او دختر کوچکش را که در چنین اوضاعی به شدت برای آسایش خانواده به کار و تلاش می پرداخت، بیش از همیشه دوست می داشت و او را تحسین می نمود.

خانواده تاجر برای مدت یک سال به همین طریق روزگار گذراندند، تا اینکه یک روز ناگهان نامه ای دریافت نمودند.

در نامه به اطلاع مرد تاجر رسانده شده بود که یکی از کشتی های حاوی محموله های تجاری وی که پیشتر احتمال می دادند، گرفتار دزدان دریائی شده و از دست رفته است، در کمال ناباوری به سلامت از مشکلات دریائی بیرون جسته و بزودی در بندرگاه کالاهای تجاری لنگر خواهد انداخت.

این خبر باعث خوشحالی و مسرت بی حد و حصر دو دختر بزرگتر مرد تاجر شد زیرا آنها به این فکر افتادند که بزودی خواهند توانست خانه کوچک خارج از شهر را ترک نمایند و دوباره به زندگی راحت و آسوده در داخل شهر بپردازند و آنگاه تمامی اوقات خویش را هر صبح تا غروب در آرایشگاه ها و بازارچه ها بگذرانند.

دو دختر بزرگتر بزودی دریافتند که قبل از اینکه بتوانند خانه کوچک خودشان را ترک کنند و به شهر نقل مکان نمایند، ابتدا پدرشان باید به یک مسافرت کاری برود، تا ضمن آن به امورات تجاری خویش سر و سامانی بدهد.

دو دختر بزرگتر با اطلاع از این موضوع به نزد پدرشان رفتند و از او درخواست سوغاتی هایی نظیر لباس های مجلل و زیورآلات گرانبه‌اء نمودند ولیکن "دلبر" هیچ تقاضایی از پدرش نخواست زیرا فکر می کرد که پدرش پس از خریدن سوغاتی های خواهرانش دیگر نخواهد توانست، چیزی برای وی خریداری نماید.

مرد تاجر به دختر کوچکترش گفت:

"دلبر"، چرا هیچ تقاضایی برای دریافت سوغاتی عنوان نمی کنید؟

دخترم، چه چیزی آرزو دارید، تا من برایتان سوغاتی بیاورم؟

"دلبر" پاسخ داد:

پدر جان، از اینکه اینقدر به فکر من هستید، از شما سپاسگزارم.

من بسیار خوشحال خواهم شد، اگر برایم یک بوته گل سرخ هدیه بیاورید زیرا چنین گلی را در باغچه خانه خودمان نداریم.



"دلبر" در واقع هیچ چیز به عنوان سوغات حتی یک شاخه گل سرخ از پدرش نمی خواست بلکه فقط قصد داشت از تمسخرها و ریشخندهای خواهران بزرگترش خلاصی یابد. او می اندیشید که اگر هیچ درخواستی نداشته باشد آنگاه خواهرانش به او بگویند که برای اینکه مورد تمجید پدرشان قرار بگیرد، به چنان کاری اقدام کرده است.

تاجر فرزندان را تنها گذاشت و به مسافرت رفت اما زمانی که به بندرگاه رسید آنگاه در زمینه مسائل حقوقی بارنامه کشتی با مشکلاتی مواجه گردید لذا پس از طی مراحل و دشواری های زیادی نتوانست به حق و حقوق قانونی خویش برسد بنابراین همچون گذشته بدون مال و ثروت به سمت خانه کوچک بیرون شهر به راه افتاد.

مرد تاجر زمانی که به اواسط راه بازگشت رسید، به این فکر افتاد که راه را به صورت میانبر طی نماید بنابراین بیراهه را برای طی مابقی مسیر بازگشت انتخاب کرد و بجای اینکه از جاده اصلی طی طریق نماید، به عبور از جاده فرعی ولی مستقیم و کوتاهتری که از وسط جنگل می گذشت، اکتفا نمود.

این زمان باران شدیدی شروع به باریدن کرد و همزمان باد بسیار تندی شروع به وزیدن نمود.

کولاک آنچنان شدید شده بود، که حتی مرد تاجر را یکبار از اسب به پائین پرتاب کرد. شب کم کم فرا می رسید و مرد تاجر از اینکه ممکن است، در آن شرایط و در اثر سرما و گرسنگی هلاک گردد، به هراس افتاده بود.

صدای گرگ های وحشی و گرسنه از فاصله ای نه چندان دور به گوش مرد تاجر می رسید لذا تمامی بدن وی از ترس دریده شدن توسط دندان های تیزشان به لرزه افتاده بود.

این زمان ناگهان چشم های مرد تاجر به کوره راهی افتاد که در مقابلش قرار داشت و کورسوئی در انتهای آن به چشم می خورد.

مرد تاجر درحالیکه مجدداً سوار بر اسبش شده بود، با شک و گمان وارد کوره راه جنگلی گردید و پس از مدتی توانست خودش را به انتهای آن برساند.

او در آنجا با کمال ناباوری با قصری بزرگ و با شکوه روبرو گردید.

نور از پنجره های قصر بزرگ به بیرون می تابید.

دروازه عظیم و برنزی قصر در مقابلش قد علم کرده و راه ورود وی به قصر را مسدود ساخته بود.

با نزدیک شدن مرد تاجر به مقابل دروازه به ناگهان ورودی قصر خود بخود برویش گشوده شد و مرد تاجر امکان یافت تا وارد حیاط قصر گردد.

هیچکس حتی کوچکترین جنبنده ای در حیاط قصر دیده نمی شد.

اسب مرد تاجر که در اثر شدت گرسنگی هر گونه احتیاطی را از دست داده بود، به طرف اصطبل روبروی حیاط قصر رفت تا بتواند از علوفه هائی که در آنجا انباشته شده بودند، استفاده نماید.

مرد تاجر به دنبال اسبش روانه شد و پس از آنکه افسارش را به یکی از میخ های اصطبل بست، به سمت داخل ساختمان قصر به راه افتاد.

پیرمرد ابتدا وارد سالن بزرگ قصر شد ولی همچنان هیچکس را در آنجا ندید.

او آنگاه به اتاق پذیرائی و شب نشینی قصر پا گذاشت و با کمال تعجب مشاهده کرد که اجاق آنجا روشن است و میز بزرگی در کنار اجاق قرار دارد. بر روی میز چندین بشقاب زیبا و فقط یک قاشق و چنگال و کارد میوه خوری وجود داشت.

باران شدیدی که همان روز باریده بود، تمامی لباس های مرد تاجر را خیس کرده بود لذا او به کنار اجاق رفت، تا لباس هایش را اندکی خشک نماید. مرد تاجر با خود اندیشید:

امیدوارم که صاحب این قصر مرا که بدون اجازه به اینجا وارد شده ام، ببخشد. مرد تاجر با خود گفت که بهتر است دقایقی در آنجا بماند، تا از صاحب قصر تشکر و قدردانی نماید اما هر چه در آنجا به انتظار نشست، از هیچکس حتی خدمتکاران قصر خبری نشد.

ساعت در حدود یازده شب شده بود و مرد تاجر شدیداً احساس گرسنگی می کرد لذا به کنار میز رفت و مقداری از غذاها و نوشیدنی های روی میز را مصرف نمود. پیرمرد از سوت و کور بودن قصر به وحشت افتاده بود آنچنانکه تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد.

مرد تاجر در همانجا نشست، تا ساعت حدود دوازده شب شد لذا تصمیم گرفت که اندکی در اتاق های قصر بزرگ به کنکاش پردازد.

او با این تصمیم درب انتهای سالن بزرگ را گشود و وارد یک اتاق بسیار وسیع گردید، که در گوشه ای از آن یک تختخواب بسیار با شکوه دیده می شد.

مرد بیچاره شدیداً احساس خستگی و خواب آلودگی می کرد بنابراین درب اتاق را بست و پس از اینکه لباس های نیمه خیس و خاک آلودش را از تن خارج کرد، به آرامی وارد بستر نرم و گرم گردید.

مرد تاجر آنچنان به خواب عمیقی فرو رفته بود که تا ساعت ده صبح از خواب بیدار نشد. او زمانی که به خودش آمد و از رختخواب بیرون پرید، با حیرت متوجه شد که یکدست لباس تازه بجای لباس خودش که اندکی ضایع و پاره شده بود، در کنار بسترش قرار دارد. مرد تاجر با خودش گفت:

من مطمئنم که این قصر متعلق به یک جادوگر خوب و مهربان است و او احتمالاً دلش به حال نزار من سوخته و به من ترحم نموده است.

مرد تاجر از پنجره قصر نگاهی به بیرون انداخت و با کمال حیرت مشاهده نمود که حیاط خلوت و خالی دیشب اینک مملو از درختان میوه و بوته های پر از غنچه و گل شده است.

مرد تاجر مجدداً به سالن بزرگ قصر که شام خود را در آنجا صرف کرده بود، برگشت و با تعجب مواجه با صبحانه مفصلی شد که اینک آماده شده و بر روی میز بزرگ قرار داشت. مرد تاجر با صدای بلند فریاد زد:

جادوگر عزیز، من براستی شرمنده محبت های شما شده ام.

او پس از اینکه صبحانه مفصل خود را نوش جان کرد آنگاه کلاهش را برداشت و برای دیدن اسبش به اصطبل قصر رفت.



مرد تاجر به محض اینکه از درب ساختمان قصر خارج شد و پا به حیاط وسیع آن گذاشت، ناگهان خود را در زیر طاق نصرتی پوشیده از گل های سرخ رونده دید لذا بفوریت به یاد درخواست دختر کوچکترش "دلبر" افتاد.

مرد تاجر آنقدر مجذوب زیبایی و عطر دلنشین گل های سرخ شده بود که بی اختیار یک شاخه از آنها را از بوته اش جدا کرد، تا با خود به خانه ببرد و تقدیم دختر کوچکترش نماید. درست در همین زمان صدائی مهیب و گوشخراش به گوش مرد تاجر رسید. او زمانیکه به سمت صدا نگریست، با حیرت دیوی زشت را در مقابل خویش دید.



دیو آنچنان قوی هیکل و ترسناک بود که مرد تاجر در آستانه غش کردن قرار گرفت.

دیو با فریادی وحشتناک گفت:

شما شخص ناسپاس و قدرناشناسی هستید.

من شما را در قصر خودم پذیرفته و بدین ترتیب جان شما را از دریده شدن توسط جانوران

وحشی این جنگل نجات داده ام ولیکن شما اقدام به سرقت گل های سرخ عزیز من نموده

اید.

این گل های سرخ از هر چیز دیگری برایم با ارزش تر هستند.

شما باید تقاص اشتباه خودتان را پس بدهید.

من شما را یقیناً بزودی در ازای این بی حرمتی خواهم گشت.



مرد تاجر در مقابل دیو زشت زانو زد و انگشتان دو دست خودش را در همدیگر گره کرد و درحالیکه آنها را در جلو صورت خودش گرفته بود، با التماس گفت:

دیو گرامی، من خاضعانه از شما خواهشمندم که مرا ببخشید و از کشتنم در گذرید. من فکر نمی کردم که اگر یکی از شاخه های گل سرخ باغ شما را برای هدیه دادن به دختر کوچکم بچینم، تا این حد موجب ناراحتی و رنجش شما خواهم شد زیرا تمام حواسم فقط به این موضوع معطوف شده بود که بتوانم بدین وسیله قلب کوچک و مهربان او را با این سوغاتی شاد نمایم.

دیو عزیز، لطفاً بر من منت بگذارید و مرا نکشید.

دیو با عصبانیت پاسخ داد:

من عزیز شما نیستم زیرا دقیقاً می دانم که یک گول زشت و کریه می باشم. من اصولاً از اینگونه تعارفات دروغین بیزارم بنابراین به هیچوجه در این اندیشه نباشید که با چرب زبانی بتوانید مرا فریب بدهید و از مجازات بگریزید.

شما همین الآن گفتید که چند تا دختر دارید لذا من اجازه می دهم که سالم از اینجا به خانه برگردید اما باید یکی از آنها را به اینجا بفرستد، تا بجای شما مجازات گردد و گرنه باید خودتان حداکثر طی سه ماه مجدداً به اینجا بیایید و تسلیم خواسته و نظر من باشید. مرد تاجر که بسیار ترسیده بود، بدون اینکه به عاقبت کار بیندیشد، فوراً شرط دیو را پذیرفت و حاضر شد که دخترش را بجای خودش به قصر دیو بفرستد، تا دیگر مجبور نباشد که مجدداً به دیدار وی بیاید و یا اینکه همین الآن بدست وی کشته شود.

بدین ترتیب مرد تاجر به دیو قول داد که در اولین فرصت دخترش را به نزدش گسیل دارد.  
دیو گفت:

به هر تقدیر من دوست ندارم که شما با دست خالی به خانه بازگردید بنابراین همین حالا به اتاق خواب بروید و در آنجا به استراحت پردازد.

زمانی که از خواب برخاستید و نیروی خویش را بازیافتید آنگاه صندوقچه ای را که در کنار تختخواب خواهید یافت، بردارید و هر آنچه در قصر مورد نظرتان می باشد، آن را پُر کنید و به عنوان سوغات با خودتان به منزل ببرید.

دیو پس از آنکه این حرف ها را بر زبان آورد، از نزد مرد تاجر رفت.



مرد تاجر با خود اندیشید که چرا به دیو چنین قولی داده است. او به این فکر افتاد که بهتر بود، به دست دیو کشته می شد و جان فرزندانش را به خطر نمی انداخت.

مرد تاجر به اتاق خواب برگشت و در آنجا به استراحت پرداخت. او پس از بیدار شدن متوجه شد که مقدار زیادی سکه طلا در کنار تختخوابش کپه شده اند و یک صندوقچه نیز در کنار آنها قرار دارد.

مرد تاجر صندوقچه را تا لبه آن با سکه های طلا پر کرد و سپس درب آن را گذاشت و قفل نمود.

مرد تاجر صندوقچه را برداشت و آن را به اصطبل قصر برد. او صندوقچه را بار اسبش کرد و سوار بر اسب گردید آنگاه بر خلاف دفعه اول که با خوشحالی به آنجا آمده بود، با غم و اندوه قصر را شکوه را ترک کرد.

مرد تاجر سوار بر اسب وارد بیراهه منشعب از قصر گردید و از میان جنگل به سرعت عبور کرد و سرانجام پس از چند ساعت به خانه اش رسید.

فرزندان مرد تاجر با دیدن پدرشان با شتاب به طرفش دویدند و در اطراف وی جمع شدند اما پدر بجای اینکه با دیدن آنها اقدام به در آغوش گرفتن دخترها و پسرهایش نماید، بلافاصله شروع به گریستن کرد.

مرد تاجر درحالیکه شاخه گل سرخی را که همچنان در دست داشت، به دختر کوچکترش می داد، گفت:

بیائید و سوغاتی خودتان را بگیرید اما بدانید که پدرتان برای بدست آوردن آن باید هزینه گزافی را پردازد.



مرد تاجر آنگاه تمامی آنچه در این مدت بر وی گذشته بود، به تفصیل برای فرزندانش بازگفت.

او سرانجام تأکید کرد که خواسته دیو برایش بسیار دشوار و غم انگیز می باشد. این زمان دو خواهر بزرگتر شروع به گریستن کردند و خواهر کوچکترشان را مقصر اصلی تمامی این مشکلات قلمداد کردند.

آنها می گفتند که اگر "دلبر" از پدرشان تقاضای گل سرخ را نمی کرد، یقیناً پدرشان هم اقدام به چیدن گل های حیاط دیو نمی نمود و جان خودش را به خطر مرگ نمی انداخت بنابراین خودش نیز باید مجازات خواسته نابجایش را بپردازد و به قصر دیو برود. "دلبر" در پاسخ خواهرهای بزرگترش گفت:

این حرف ها تماماً بی فائده هستند زیرا پدرم هنوز نمرده و دیو با رفتن یکی از ما خواهران بجای وی موافقت کرده است. بنابراین اصلاً نگران نباشید زیرا خودم داوطلبانه بجای پدرم به قصر دیو می روم، تا دوستی و محبت خویش را نسبت به بهترین پدر دنیا به اثبات برسانم.

این زمان سه برادر یکصدا گفتند:

خواهر جان، شما نباید این کار را انجام بدهید.

ما هر سه نفر به جستجوی دیو خواهیم رفت و اگر بتوانیم او را هلاک می گردانیم و گرنه در این راه کشته خواهیم شد.





مرد تاجر به پسرانش گفت:

شما هیچ امیدی برای کشتن دیو نداشته باشید زیرا قدرت دیو بسیار بیشتر از حد و توان شما است.

بعلاوه "دلبر" بسیار جوان است و نباید قربانی اشتباهات من گردد.

بنابراین من که عمر خود را سپری کرده ام و اینک در سنین پیری بسر می برم، به قصر دیو باز خواهم گشت زیرا توانائی و تحمل رنج و اندوه فرزندانم را نخواهم داشت.  
"دلبر" با صدای بلند گفت:

نه، هرگز. من چنین اجازه ای را به پدرم برای رفتن دوباره به قصر دیو نمی دهم زیرا اگر این دفعه به آنجا بروند، یقیناً کشته خواهند شد و من طاقت اینکار را نخواهم داشت و حتماً به دنبال ایشان به آنجا خواهم رفت. به هر حال گرچه من سن زیادی ندارم اما هیچ علاقه و دلبستگی به این زندگی در خودم احساس نمی کنم و بیشتر ترجیح می دهم که توسط دیو زشت خورده شوم تا ببینم که پدرم بدست دیو کشته شوند.

مرد تاجر بیهوده تلاش می کرد، تا با دلیل و برهان به "دلبر" بفهماند که نباید خودش را تسلیم درخواست دیو زشت نماید اما دخترک همچنان بر نظرش پافشاری می کرد و ذره ای از آن کوتاه نمی آمد.

داوطلب شدن "دلبر" در واقع موجبات خوشحالی خواهران بزرگترش را فراهم ساخته بود زیرا آنها همواره نسبت به زیبایی و جایگاه وی در نزد همگان بویژه پدرشان حسادت می ورزیدند.



مرد تاجر ناگهان بیاد صندوقچه ای افتاد که آن را پُر از سکه های طلا کرده و از قصر دیو به همراه آورده بود اما تصمیم گرفت که در مورد آن به هیچوجه چیزی به دختران بزرگترش نگوید زیرا می دانست که آن دو فوراً سکه های طلا را بر می دارند و برای زندگی مورد نظرشان به شهر می روند.

"دلبر" برای پدرش تعریف نمود که پس از رفتن او بسوی شهر و در اندک زمانی پس از آن، دو مرد جوان که ظاهری متشخص داشتند، به ملاقات آنها در خانه کوچک بیرون شهر آمده و دلباخته دو خواهر بزرگترش شده اند.

"دلبر" به دلیل قلب رئوف و بی کینه ای که داشت، به پدرش التماس کرد که فوراً با ازدواج خواهرانش با آن مردان جوان موافقت نماید و موجبات خوشحالی و سعادتمندی آنها را فراهم سازد.



سه ماه مهلت دیو به مرد تاجر بدین ترتیب گذشت و سرانجام مرد تاجر و "دلبر" کاملاً آماده شدند که همراه یکدیگر به قصر با شکوه دیو بروند.

دو خواهر بزرگتر که از ماجرا با خبر شدند، فوراً مقداری پیاز به چشمان خود مالیدند، تا به دیگران القاء کنند که بسیار ناراحت شده و مرتباً گریه کرده اند ولیکن فقط پدر و پسرانش حقیقتاً برای دلبر ناراحت بودند و می گریستند.

در این میان تنها "دلبر" بود که اصلاً نمی گریست و دلش گواهی می داد که هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

مرد تاجر و "دلبر" سوار بر اسب هایشان شدند و به سمت جنگل بزرگ و قصر با شکوه دیو زشت به راه افتادند.

آنها طی چند ساعت توانستند خودشان را از طریق بیراهه ای که می شناختند، به وسط جنگل بزرگ برسانند سپس از میان دروازه قصر عبور نمایند و در حیاط قصر حضور یابند.

اسب هایی که "دلبر" و پدرش را به قصر آورده بودند، بلافاصله پس از پیاده شدن آنها همچون دفعه قبل به سمت اصطبل قصر رفتند تا شکم خویش را با علوفه های آنجا سیر کنند.

مرد تاجر و "دلبر" به سمت ساختمان اصلی قصر مجلل رفتند و اندکی بعد وارد سالن بزرگ آن شدند.

آنها در آنجا با یک میز بزرگ مواجه شدند که روی آن را با انواع غذاهای لذیذ پوشانده بودند و دو دست بشقاب و قاشق و چنگال بر روی آن قرار داشتند.

مرد تاجر که کاملاً گرسنه شده بود، بر روی صندلی کنار میز نشست و با اشتها شروع به خوردن غذاها و نوشیدنی ها نمود.

"دلبر" که سعی می کرد غم و غصه خود را از پدرش پنهان سازد، در کنار پدرش بر روی  
صندلی دیگری نشست و کم کم به خوردن غذاها پرداخت.  
آنها با مشاهده چنان غذاهائی به این فکر افتاده بودند که شاید دیو قصد دارد، آنها را  
کاملاً چاق و چله سازد، تا آماده خوردن گردند.  
وقتی که آنها شام خودشان را صرف کردند آنگاه صدائی مهیب به گوش آنها رسید.  
مرد تاجر دخترش را در آغوش گرفت و در دل با او خداحافظی کرد زیرا می دانست که دیو  
در حال آمدن به سمت آنها می باشد و هر لحظه ممکن است، اتفاق ناگواری رخ بدهد.  
"دلبر" قبل از پدرش توانست دیو را ببیند. او با مشاهده هیبت خوفناک دیو شدیداً به  
هراس افتاده بود اما همه تلاشش را به خرج می داد، تا ترس خویش را پنهان سازد.  
دیو به سمت آنها قدم گذاشت و سرپای آنها را با دقت و رانداز کرد آنگاه با صدائی رعب  
آور از مرد تاجر پرسید:  
آیا این همان دختری است که وعده داده بودید؟  
"دلبر" فوراً پاسخ داد:  
بله قربان. من همان دختر مورد نظرتان هستم.  
دیو گفت:  
بنظرم شما دختر بسیار خوب و مهربانی هستید لذا از اینکه به اینجا آمده اید، بسیار  
خوشحال هستم.



این حرف های دیو باعث شد که "دلبر" اندکی جرأت و شهامت خویش را باز یابد و امید بیشتری به زنده ماندن داشته باشد اما این موضوع چندان دوام نیاورد زیرا دیو فوراً به مرد تاجر گفت که بهتر است، همین فردا صبح زود قصر او را ترک نماید و دیگر هرگز به آنجا باز نگردد.

دیو آنگاه به مرد تاجر و "دلبر" شب بخیر گفت و به سمت اتاقش به راه افتاد.

دلبر در پاسخ گفت:

دیو گرامی، شب شما هم بخیر باشد.



مرد تاجر مجدداً دخترش را بغل کرد و او را بوسید و گفت:  
آه، دختر عزیزم، من با مرگ فاصله چندانی ندارم بنابراین بنظرم بهتر است که در اینجا بمانم  
و شما قصر را ترک کنید و به خانه نزد برادرها و خواهرهایتان بروید.  
"دلبر" مصرانه جواب داد:

نه پدر، من هرگز در این مورد با شما موافقت نخواهم بود.  
شما باید فردا صبح عازم خانه شوید و به امورات دیگر فرزندانتان پردازید.  
پدر و دختر سپس به همدیگر شب بخیر گفتند و به بستر رفتند.  
هر کدام از آنها فکر می کردند که از شدت نگرانی قادر به برهم گذاشتن پلک هایشان  
نخواهند بود اما به محض اینکه وارد رختخواب گرم و نرم خودشان شدند، بلافاصله به یک  
خواب عمیق فرو رفتند و یکسره تا صبح روز بعد خوابیدند.





"دلبر" پس از آنکه به خواب رفت، در رؤیا مشاهده کرد که بانوئی به نزدش آمد و به او گفت:

دخترم، من از شما بسیار خشنودم زیرا با وجود سن کم و زیبایی بی نظیرتان حاضر شده اید که از جان پدر خویش محافظت نمائید. شما نباید از هیچ چیزی بترسید. رفتار فداکارانه شما هیچگاه بدون پاداش نخواهد ماند.



"دلبر" به محض اینکه صبحدم از بستر برخاست، بلافاصله رؤیای شبانه اش را برای پدرش بازگو کرد. این موضوع گرچه قوت قلبی برای دخترک ایجاد کرده بود اما پدرش را ترغیب نمود، که مدت بیشتری را در قصر باقی بماند، تا اینکه سرانجام "دلبر" موافقت خویش را با رفتن پدرش از قصر بزرگ به سمت خانه ابراز داشت.

زمانی که مرد تاجر از دیدرس "دلبر" خارج شد آنگاه دختر بیچاره دیگر طاقت نیاورد و به شدت شروع به گریستن نمود.

"دلبر" بواسطه سرشت و ویژگی های ذاتی خویش بزودی کنترل رفتاری اش را بدست آورد و خود را برای بدترین وقایع و اتفاقات آتی آماده نمود زیرا هر گونه غصه خوردن را بی فائده می دانست لذا منتظر ماندن و شکیبائی را پیشه کرد.

"دلبر" پس از لحظاتی به این فکر می کرد که اندکی در قصر بزرگ بچرخد و با جاهای مختلف آن آشنا گردد.

امکانات و ریزه کاری های بکار رفته در قصر با شکوه دیو توانستند "دلبر" را مسحور و فریفته خودشان سازند اما "دلبر" بیش از هر چیزی زمانی بهت زده گردید که بر روی درب اتاقی با این نوشته مواجه شد:

اتاق "دلبر"

دخترک درب اتاق مذکور را سریعاً گشود و در نتیجه چشمانش با دیدن اطای مملو از وسایل راحتی مجلل و شاهانه خیره ماند.

او همچنین وقتی با گنجه ای مملو از کتاب های خواندنی مورد علاقه اش مواجه گردید، بسیار شگفت زده شد.



دخترک همچنین یک وسیله موسیقی را که همواره عادت به نواختن آن داشت، در کنار تختخواب خویش مشاهده کرد.

"دلبر" با دیدن اتاق خواب مجهزش با خود گفت:

دیو یقیناً به این زودی ها قصد خوردن مرا ندارد زیرا او حتی به فکر پُر کردن اوقات فراغتم نیز بوده است.

"دلبر" بلافاصله گنجه کتاب ها را گشود و با این نوشته بر روی جلد اولین کتاب داخل گنجه مواجه گردید:

"بانوی زیبا ،

اشک هایتان را خشک کنید.

در اینجا هیچ چیزی برای آه و افسوس

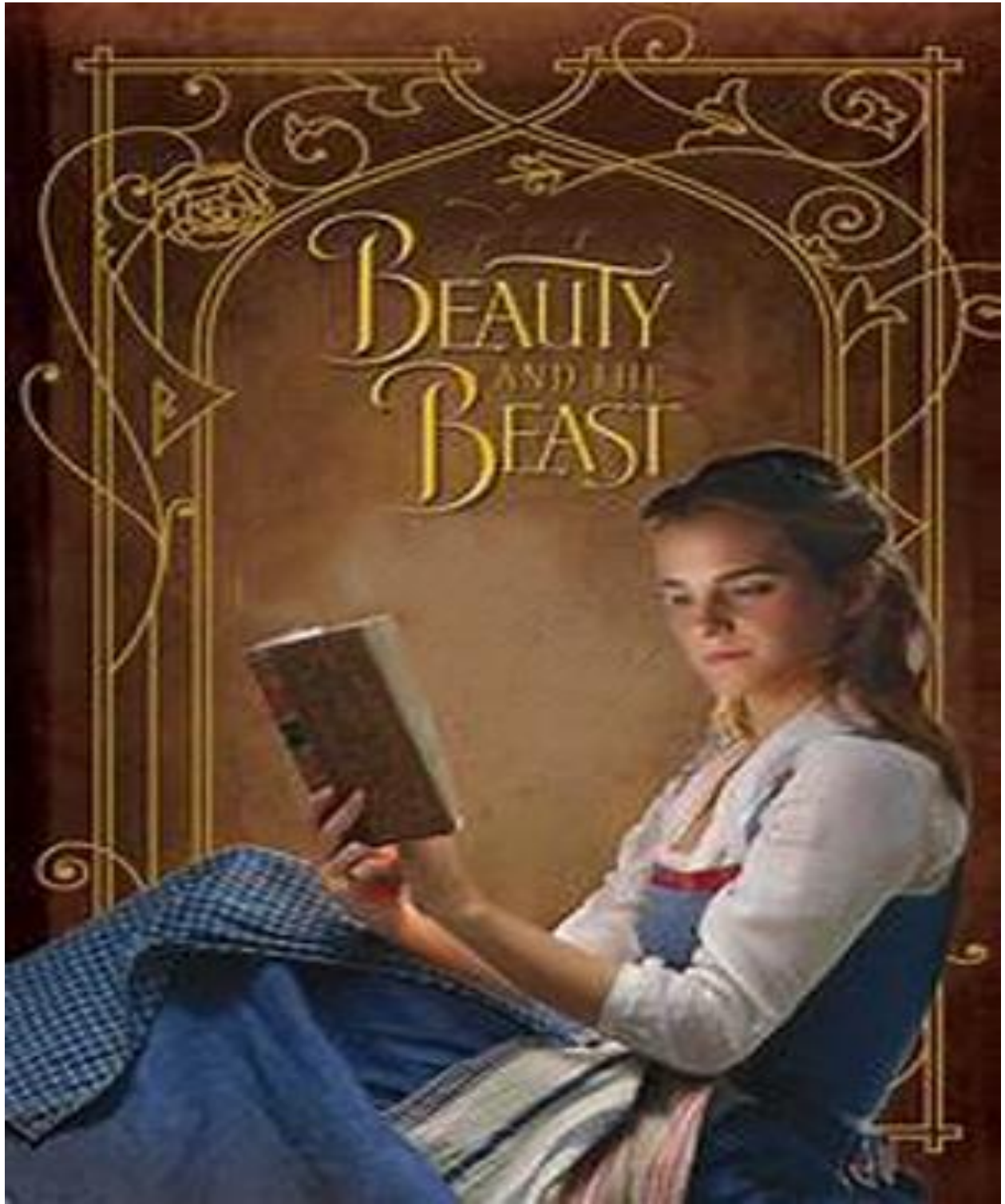
و یا ترسیدن شما وجود ندارد.

در اینجا خودتان را کاملاً آزاد احساس کنید

و هر چه میل دارید، بدون تأمل دستور بدهید،

تا فوراً برایتان آماده نمایم.

دستور از شما و اجرا از من است."



"دلبر" در حالی که آه می کشید، با خود گفت:

افسوس، من فقط یک آرزو دارم و آن اینکه مجدداً پدرم را ببینم و بدانم که او اکنون اوقاتش را چگونه می گذراند.

چشم های دخترک در همین زمان و بطور اتفاقی به یک روزنه دید افتاد که در مقابلش تعبیه شده بود.

دخترک زمانی که با چشمانش از میان روزنه دید نگریست آنگاه در کمال شگفتی منظره ای از خانه کوچک و قدیمی بیرون شهر خودشان را مشاهده کرد. او به خوبی می دید که پدرش با حالتی ماتم زده در جلو درب خانه نشسته است.

این زمان خواهرهایش از اتاق خارج شدند و به نزد پدرشان آمدند. آنها اگر چه می خواستند خودشان را متأسف و ناراحت نشان بدهند اما به آسانی می شد تشخیص داد که هر دو از صمیم قلب خوشحال می باشند.

لحظاتی پس از آن تمامی این تصاویر ناپدید شدند اما این موضوع باعث شد که "دلبر" به توانائی های دیو بیش از پیش پی ببرد گویانکه کاملاً احساس می کرد که تا چه حد نسبت به وی مهربان می باشد.

در حدود اواخر روز، "دلبر" مشاهده نمود که میزی برای شام وی آماده شده است. او در این زمان به آوای موسیقی آرام و دلنشینی که منبع آن برایش مشخص نبود، گوش فرا می داد و از شنیدن آن بسیار لذت می برد.

در زمان شام وقتی که "دلبر" قصد داشت تا بر روی صندلی کنار میز بنشیند، ناگهان صدای نزدیک شدن دیو را شنید و ناخودآگاه از ترس شروع به لرزیدن کرد.

دیو با دیدن دخترک گفت:

"دلبر"، آیا اجازه می دهید، تا در خوردن شام با شما همراهی نمایم؟

دخترک با ترس پاسخ داد:

هر طور که شما مایل باشید.

دیو دوباره گفت:

نه، به هیچوجه اینطور نیست. فرماندهی این قصر با شکوه با شما است و اگر مایل به همراهی من برای خوردن شام نباشید، یقیناً بلافاصله شما را تنها خواهم گذاشت.

دیو آنگاه پرسید:

آیا شما از من فقط به این خاطر می ترسید، که بسیار زشت هستم؟

دلبر پاسخ داد:

بله، همینطور است. در واقع من قادر به ظاهرسازی و دروغگوئی نیستم اما باید بگویم که شما در کنار زشتی، بسیار مهربان و با شخصیت هستید.





دیو با لحنی محزون گفت:

براستی این نظر شما درباره من است؟

اما دیگران فکر می کنند که من علاوه بر زشتی، بسیار احمقم.

به هر حال من هم واقفم که در واقع یک دیو زشت بیش نیستم.

"دلبر" فوراً گفت:

آنهایی که چنین نظری دارند، در واقع حماقت خودشان را به رخ می کشند.

شما هیچگاه نباید به اینگونه ادعاها توجهی داشته باشید.

دیو پس از شنیدن حرف های "دلبر"، ابتدا نگاهی رضایتمندانه به وی انداخت سپس

مؤدبانه گفت:

امیدوارم که شام امشب را دوست داشته باشید و از آن لذت ببرید.



دیو در ادامه گفت:

من در واقع قصدم از آمدن به اینجا این بود که شما را ملاقات نمایم و عمیقاً ناراحت می شوم اگر هر گونه کمبودی در پذیرائی از شما احساس نمایم.

"دلبر" با لحنی شوق آلود گفت:

شما نسبت به من بسیار مهربان هستید بدانگونه که اغلب زشتی و هیبت ترسناک شما را فراموش می نمایم.



دیو در پاسخ آهی کشید و گفت:

من احساس می‌کنم که از خُلق و خوی خوبی برخوردارم اما افسوس که به هر حال ظاهر من یک دیو زشت را برای دیگران تداعی می‌کند.

دخترک گفت:

در دنیای ما، بسیاری از افراد دیو صفت در شکل و قیافه انسان‌ها وجود دارند اما بنظر من بسیار بهتر آن بود که آنها شکل و قیافه دیوها را داشتند اما از قلب‌هایی مهربان و رئوف بهره می‌بردند.

دیو با صدای غمگینی پاسخ داد:

من از شما برای ایراد چنین سخنان محبت‌آمیزی سپاسگزارم اما بسیار احمقانه خواهد بود که فقط با سخنانم در صدد جلب رضایت شما بر آیم.



رفتار دیو آنچنان با اندوه و غصه توأم بود که سایه هایی از غم و اندوه را بر دل "دلبر" انداخت ولیکن این موضوع اندک باعث می شد که احساس بیم و ترس نسبت به دیو زشت از قلب وی رخت بر بندد.

"دلبر" با اشتهای فراوان شام را در حضور دیو به ظاهر خوفناک خورد درحالیکه احساس می کرد نظرش در مورد دیو اندکی تغییر یافته است و دیگر چندان از او نمی ترسد.



در همین زمان ناگهان دیو از جا برخاست و درحالیکه می خواست از آنجا برود، با صدای زمخت و ناهنجاری گفت:

"دلبر"، آیا با من ازدواج می کنید؟

دخترک که بسیار ترسیده بود، بیشتر بیم از آن داشت که حقیقت را برملا سازد ولیکن به یاد آورد که پدرش خاطر نشان کرده بود که دیوها از دروغ بیزارند و فقط دوست دارند که حقیقت را بشنوند لذا با لحنی محکم پاسخ داد:  
نه، من در حال حاضر چنین تمایلی ندارم.



دیو با شنیدن پاسخ منفی دخترک بدون اینکه عصبانی شود و یا هیچ کار ناپسندی انجام بدهد، فقط آه عمیقی کشید و از آنجا رفت.

وقتی که "دلبر" تنها شد، شدیداً نسبت به دیو زشت تأسف می خورد و نسبت به وی احساس همدردی می کرد.

"دلبر" با خود گفت:

آه، چقدر هولناک است، برای کسی که قلبی مهربان و رئوف اما چهره ای بسیار زشت و وحشتناک دارد و بدین ترتیب هیچکس از عمق وجودش مطلع نمی گردد.



"دلبر" به مدت سه ماه در قصر بزرگ و با شکوه دیو زشت با رضایتمندی زندگی کرد. دیو هر شب برای ملاقات "دلبر" به نزدش می آمد و با وی ضمن خوردن شام به گفتگو می پرداخت.

با وجودی که دیو اظهار داشته بود که چندان زیرک و باهوش نیست اما هر روز با محبت و مهربانی خویش موجبات جلب توجه و افزایش علاقه دخترک نسبت به خودش را فراهم می ساخت و این موضوع کم کم باعث گردید که دلبر نه تنها دیگر از دیو زشت نترسد، بلکه هر شب در موقع مقرر که حدوداً ساعت نه شب بود، به انتظار آمدن وی لحظه شماری بکند.



با همهٔ این احوالات یک چیز شدیداً موجب رنجش خاطر دخترک می شد و آن اینکه هر شب دیو قبل از جدا شدن از وی مجدداً تقاضای ازدواجش را تکرار می کرد و بنظر می رسید که هر دفعه از شنیدن پاسخ منفی بیشتر از قبل ناراحت و اندوهگین می گردد.

"دلبر" سرانجام یک شب به دیو گفت:

دیو عزیز، شما مرا مرتباً وادار می کنید که تقاضای شما را نپذیرم و بدین ترتیب مرا شدیداً می رنجانید. ایکاش می توانستم آنقدر شما را دوست داشته باشم که تمایلم را به ازدواج با شما اعلام نمایم اما می توانم صریحاً به شما بگویم که فکر نمی کنم چنین اتفاقی هرگز برایم رخ بدهد.

ولیکن من می توانم برای همیشه به عنوان دوست شما باقی بمانم و کوشش نمایم که از این طریق شما را خرسند سازم.

دیو آهی کشید و گفت:

من باید درک می کردم که تا چه حد زشت و ترسناک هستم اما چه کنم که شما را بیشتر از خودم دوست دارم. به هر حال احساس می کنم که این هم یک نوع سعادت و خوشبختی است که شما در اینجا حضور یافته اید. پس لااقل این قول را به من بدهید که هیچگاه مرا ترک نخواهید کرد.







"دلبر" در ابتدا قصد داشت که با این درخواست دیو موافقت نماید اما وقتی که به یاد غم و اندوه پدرش که به واسطهٔ دوری از او حاصل شده بود، اندیشید، گفت:  
افسوس، من مدت زیادی است که پدرم را ندیده ام بنابراین اگر هر چندگاه اجازهٔ ترک اینجا را برای دیدار پدرم نداشته باشم آنگاه شدیداً مغموم و دل شکسته خواهم شد.  
دیو گفت:

"دلبر" عزیز، قلب من هم از ناراحتی شما خواهد شکست بنابراین من شما را به خانهٔ پدرتان خواهم فرستاد ولی اگر آنجا بمانید آنگاه یقیناً از دلتنگی دوری و ندیدن شما خواهم مُرد.

"دلبر" درحالیکه گریه می کرد، گفت:

نه، من هرگز حاضر نیستم که باعث مرگ شما گردم.

من به شما قول می دهم که پس از یک هفته فوراً به نزدتان برگردم.

"دلبر" در ادامه افزود:

به یاد دارم که شما از طریق یک دریچهٔ دید به من نشان دادید که خواهرانم ازدواج کرده اند و برادرانم جملگی به خدمت سربازی اعزام شده اند بنابراین پدرم اینک کاملاً یگه و تنها مانده است و از این نظر از شما می خواهم که اجازه بدهید، تا برای مدت یک هفته در کنارشان باشم.



دیو پاسخ داد:

شما فردا صبح با پدرتان ملاقات خواهید داشت اما به هر حال نباید قول خودتان را فراموش کنید. البته شما برای رفتن به نزد پدرتان و بازگشتن به اینجا به هیچوجه دچار مشکلی نخواهید بود و فقط کافی است حلقه انگشتری که به شما می دهم، در یکی از انگشتان دستتان بنمائید و سپس قبل از اینکه به خواب شبانه بروید، آرزویتان را بیان کنید.

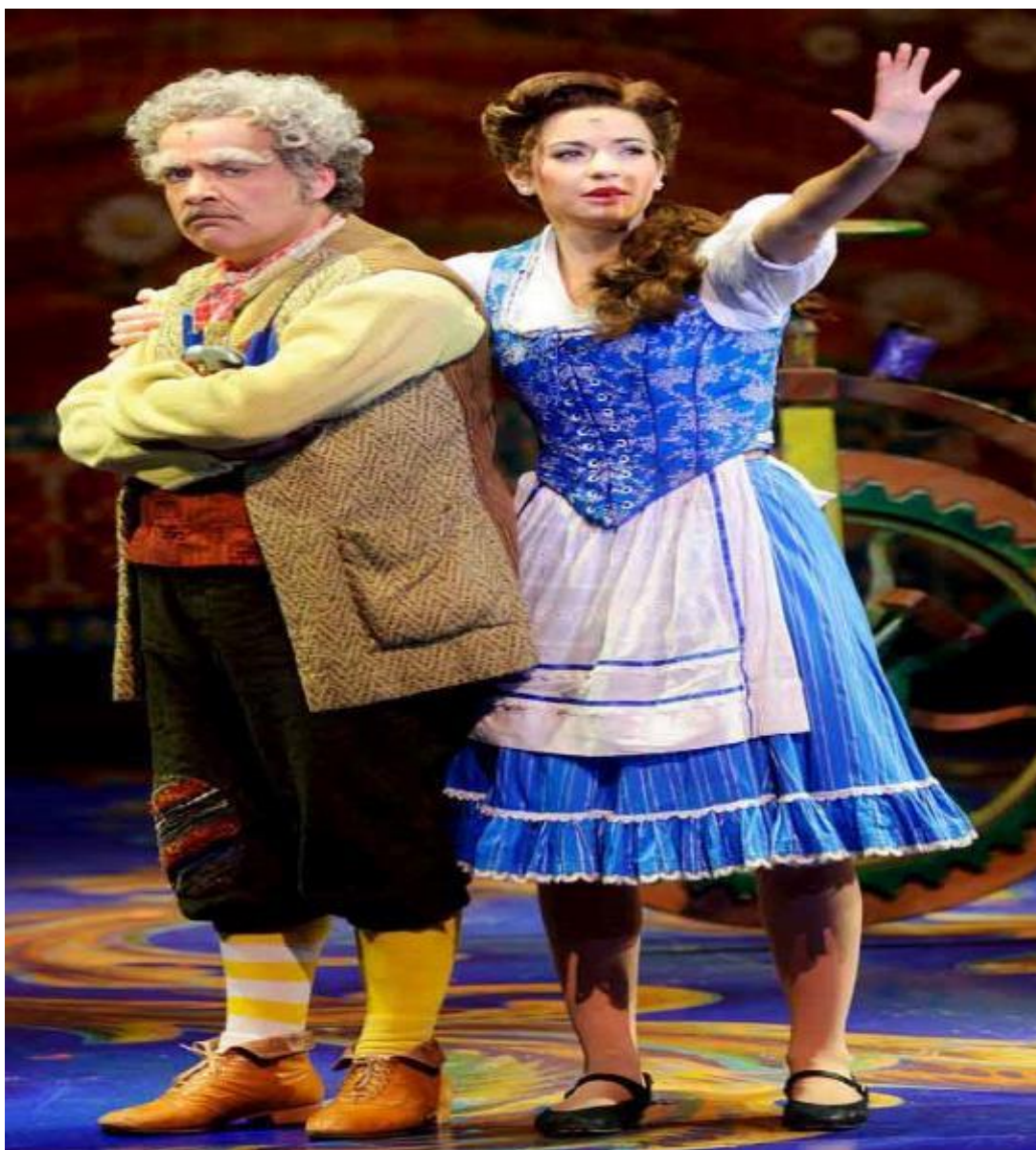
دیو آنگاه در حالی که آه عمیقی می کشید، گفت:

بنابراین فعلاً با شما خداحافظی می نمایم.

"دلبر" نیز درحالیکه با مشاهده سیمای غمگین دیو به شدت اندوهگین شده بود، به بستر رفت.



"دلبر" پس از اینکه صبح روز بعد از خواب برخاست، با تعجب خودش را در مقابل خانه کوچک پدرش دید. او زنگ درب خانه را به صدا در آورد و لحظه ای پس از آن یکی از خدمتکاران قبلی پدرش درب خانه را گشود و با دیدن "دلبر" فریادی از شادی بر کشید. مرد تاجر با شنیدن فریاد بانوی خدمتکار به جلو درب منزل آمد و با مشاهده دختر کوچکترش به سمت وی دوید، او را در آغوش گرفت و بارها بوسید.



سرانجام "دلبر" خاطر نشان کرد که او هیچ لباسی برای پوشیدن به همراه نیاورده است اما خدمتکار پدرش به اطلاع وی رساند که چند لحظه قبل در یکی از اتاق ها صندوقچه ای ناشناس را یافته است که مملو از انواع لباس های مزین به طلا، الماس و مروارید می باشند. "دلبر" به فکر فرو رفت و از دیو برای چنین محبتی بسیار تشکر نمود. او سپس یکی از لباس ها را که بسیار ساده و مناسب تر بود، از داخل صندوقچه برداشت و بر تن کرد. "دلبر" سپس از خدمتکار پدرش خواست تا مابقی لباس ها را در گوشه ای بگذارد، تا آنها را به خواهرانش ببخشد اما پس از چند لحظه مجدداً از وی خواست تا صندوقچه را از جلوی دید همگان بردارد زیرا پدر "دلبر" به او گفت که شاید دیو تمامی این لباس ها را فقط برای "دلبر" تهیه و ارسال داشته است و راضی به بخشیدن آنها به سایرین نباشد لذا صندوقچه را سریعاً به جای قبلی برگرداندند.

"دلبر" درحالیکه به مرتب کردن لباس هایش مشغول بود، خدمتکار برایش خبر آورد که خواهرانش به همراه شوهران خود برای ملاقات با او آمده اند. هر دو خواهر بزرگتر "دلبر" از شوهران خودشان ناخشنود بودند. شوهر خواهر بزرگتر بسیار خوش اندام بود اما از این نظر بسیار به خودش می بالید و از صبح تا شب دست به هیچ کاری نمی زد و هیچ چیزی برای راحتی و آسایش همسرش فراهم نمی کرد.

خواهر دوم با مردی ازدواج کرده بود که از دانش و مدارک علمی بالائی برخوردار بود اما هیچ استفاده ای از آنها نمی برد. ایشان مگر به توهین و بی حرمتی دوستان و بویژه همسرش به چیز دیگری نمی اندیشید.





دو خواهر بزرگتر پس از اینکه "دلبر" را در لباس های مجللی که او را همچون پرنسس ها نمایان ساخته بودند، مشاهده کردند، نزدیک بود از بدخواهی و کینه توزی منفجر گردند. "دلبر" هر چه محبت بیشتری نسبت به خواهرانش بروز می داد، در رفتارهای آنها هیچگونه تأثیر مثبتی مشاهده نمی کرد.

خواهرهای بزرگتر زمانی بیش از همیشه دلگیر و رنجیده خاطر شدند که "دلبر" برای آنها در مورد رضایتمندی خویش از زندگی در قصر با شکوه و در کنار دیو بازگفت. آن دو خواهر کینه توز به همراه یکدیگر به باغ رفتند و در مورد شانس و اقبال که به "دلبر" روی آورده بود، به بحث و گفتگو پرداختند. آنها می گفتند: چرا باید این خواهر ورپریده و حقیر ما به چنین موقعیتی دست یابد و امکانات بیشتری نسبت به ما داشته باشد درحالیکه همه می دانند که ما از هر لحاظ نسبت به او برتری داریم.

دختر بزرگتر گفت:

خواهر، من نقشه ای در سرم طرح کرده ام و آن اینکه بیائیم، با کمک همدیگر سعی کنیم، تا "دلبر" را بیش از یک هفته در همین جا نگهداریم آنگاه این موضوع باعث می شود که دیو او را ترک نماید و یا حتی آنچنان از وی عصبانی گردد که در اولین فرصت او را بکشد و بخورد.

خواهر دومی گفت:

این نقشه بسیار خوبی است اما برای اجرای آن باید خودمان را بنحوی به "دلبر" نزدیک نمائیم و با او آنچنان مهربان باشیم، که مشکوک نشود.

آن دو سپس به داخل خانه بازگشتند، تا به "دلبر" پیوندند و در ظاهر به او نشان بدهند که خیرخواه او هستند و بسیار دوستش می دارند.

خواهرهای بزرگتر آنچنان مهربانانه با "دلبر" رفتار می کردند و از اینکه می خواهد در پایان یک هفته مجدداً آنها را ترک نماید، به گریه و شیون می پرداختند که "دلبر" قادر به ساکت کردن آنها نبود.

بزودی مهلت یک هفته ای دیو به پایان رسید و دو خواهر بزرگتر بر شیون و زاری خویش بیش از پیش افزودند. آنها آنقدر گریستند و بر سر و صورت خویش کوبیدند، تا اینکه "دلبر" موافقت نمود که اندکی بیشتر در نزد پدر و خواهرانش در آنجا بماند.



"دلبر" پس از این تصمیم مدام دچار دلواپسی و بدخلقی می شد زیرا می دانست که عدم مراجعت به موقع وی به قصر باعث غم و اندوه دیو خواهد شد. او می دانست که تا چه حد مورد علاقه دیو می باشد بطوریکه تحمل دوری وی برای دیو بسیار دشوار خواهد بود. "دلبر" هر لحظه آرزو می کرد که ایکاش زودتر به قصر با شکوه دیو زشت باز گردد زیرا او تاکنون هیچکس را تا اینقدر مهربان، خونگرم، حساس و با ملاحظه ندیده بود.

در دهمین شبی که "دلبر" در خانه پدرش مانده بود، خواب دید که دیو بر روی سبزه های داخل باغ قصر دراز کشیده و در اثر دلتنگی و اندوه ناشی از فراق وی در آخرین لحظات زندگی بسر می برد.

"دلبر" در خواب می دید که دیو آخرین نفس های زندگی اش را می کشد و بزودی او را ترک خواهد کرد.

"دلبر" ناگهان با ترس از خواب بیدار شد و سراسر بدنش از نگرانی و هیجان شروع به لرزیدن کرد.

"دلبر" با خودش می گفت:

من هیچگاه بدخواه کسی نبوده و نیستم.

من نمی بایست در برابر کسی که با محبت و مهربانی با من برخورد کرده است، این چنین رفتار نمایم.

من چرا نپذیرفتم که با دیو مهربان ازدواج نمایم؟

من مطمئنم که اگر با دیو مهربان ازدواج می کردم آنگاه خیلی بهتر و بیشتر از خواهرانم خوشبخت می شدم.

او یقیناً هیچگاه دلایل مرا برای این تأخیر نخواهد پذیرفت.

من نمی بایست به هر دلیلی قوم را زیر پا می نهادم و او را تک و تنها می گذاشتم، تا از اندوه دوری من بمیرد.

من بدین ترتیب تمامی عمرم را تأسف خواهم خورد و خودم را مقصر خواهم دانست.  
"دلبر" آنگاه برخاست و انگشتی را مجدداً در انگشت خویش قرار داد و با آرزوی برگشتن به قصر بزرگ به رختخواب رفت و خوابید.

"دلبر" روز بعد با ذوق و شوق بسیار از خواب برخاست و خودش را در قصر بزرگ دیو مشاهده کرد لذا فوراً لباسش را عوض کرد، تا ظاهر دلپسند تری برای راضی ساختن دیو بیابد.



آن روز زمان برای "دلبر" بسیار به کندی می گذشت، تا اینکه سرانجام ساعت نه شب و زمان ملاقات هر روزه "دلبر" با دیو زشت فرا رسید اما دخترک هر چه منتظر ماند، هیچ خبری از دیو نشد.

"دلبر" شدیداً به هراس افتاد و با خود اندیشید که مبادا دیو حقیقتاً در اثر دوری وی مُرده باشد لذا درحالیکه مرتباً فریاد می زد، سریعاً از اتاقش به بیرون دوید. او دائماً می گفت:  
دیو عزیزم، کجائید؟

هیچ پاسخی از هیچ جای قصر به گوش نمی رسید.



"دلبر" سرانجام خوابش را که چند شب پیش دیده بود، به یاد آورد بنابراین با شتاب به سمت سبزه های باغ دوید و با حیرت مشاهده کرد که دیو به حالت مرگ بر روی سبزه های مجاور فواره ای که "دلبر" همواره در کنارش می نشست، بر زمین افتاده است.



دلشوره شدیدی در دل "دلبر" افتاد و حس غریبی او را از خود بیخود ساخته بود لذا زشتی و هیبت دیو را بکلی فراموش کرد و خودش را بر روی بدن وی انداخت.



"دلبر" با تعجب متوجه شد که قلب دیو هنوز می تپد لذا برخاست و با کف دستانش مقداری از آب فواره را برداشت و بر روی صورت دیو پاشید و هم زمان شروع به گریه و زاری نمود.





دیو ناگهان چشمانش را گشود و گفت:

"دلبر"، شما قولتان را زیر پا گذاشتید و مرا فراموش کردید بنابراین من هم تصمیم گرفتم که بمیرم زیرا زندگی بدون شما برایم امکان پذیر نیست.  
من می خواستم آنقدر گرسنگی و تشنگی بکشم، تا بمیرم اما همینطور آرزو داشتم که قبل از مرگم یکبار دیگر چهره زیبا و مهربان شما را ببینم.  
"دلبر" به تندی پاسخ داد:

نه، دیو عزیز.

شما نباید بمیرید.

شما باید زنده بمانید، تا من به عنوان همسر در کنار شما زندگی نمایم.  
من فکر می کنم که اینک این موضوع تنها خواسته ای است که در زندگی ام دارم.  
من اکنون با تمام وجودم درک می کنم که به شما عشق می ورزم.  
هم زمان که "دلبر" به گفتن چنین حرف هائی ادامه می داد، قصر ناگهان غرق نور و روشنائی شد و سر و صداهای ناشی از شادی و شادمانی از همه جای آن به گوش می رسید.

"دلبر" دیگر به هیچ چیز توجهی نداشت لذا دیو عزیزش را با تمامی وجود در آغوش گرفت.  
او دیگر قادر به کنترل عشق و علاقه اش به دیو محبوبش نبود بنابراین سرش را به زیر انداخت و با تمامی احساسش فریادی از شادی بر آورد زیرا مشاهده کرد که دیو از آنجا ناپدید شده است و بجای آن جوانی رعنا و خوش اندام همچون شاهزادگان در مقابلش ایستاده است.



شاهزاده در کمال ادب از "دلبر" بواسطه اظهار عشق و علاقه ای که منجر به رهایی وی از افسون جادوگر شریر و بدخواه شده بود، تشکر نمود.

"دلبر" درحالیکه هق هق گریه می کرد، گفت:

پس دیو بیچاره من کجا است؟

من فقط به او علاقمندم و هیچکس دیگری را نمی خواهم.

شاهزاده پاسخ داد:

من همان دیو شما هستم.

مرا جادوگری کینه توز با افسون خویش به آن شکل و شمایل محکوم ساخته بود و افسون جادوگر باعث شده بود که از هر گونه تعقل و احساس انسانی تهی گردم، تا اینکه دوشیزه ای زیبا مرا با همه زشتی و ناهنجاریم به همسری پذیرد.

اینک شما "دلبر" زیبا و مهربان مرا نه به خاطر ظاهرم بلکه بواسطه سرشت و باطنم پذیرا گشتید لذا همواره در قلبم جا خواهید داشت. بنابراین از این زمان به بعد تمامی وجودم و کلیه مال و اموالم در اختیار شما خواهند بود، مگر اینکه شما آنها را نپذیرید.

"دلبر" در بهت و حیرت عجیبی فرو رفته بود اما هم زمان در قلبش احساس شادی و سرور می کرد.



"دلبر" همراه با شاهزاده به سمت ساختمان قصر رفتند و در آنجا ناگهان با پدر و خواهرانش مواجه گردیدند.

"دلبر" با پرسش از آنها متوجه شد که خانواده اش توسط بانوی ساحره ای که قبلاً او را در خواب شبانه اش دیده بود، آگاه شده و به آنجا آورده شده اند.  
بانوی ساحره گفت:

"دلبر"، شما انتخاب درستی انجام داده اید و این همان پاداشی است که برای نیک اندیشی و مهربانیت وعده داده بودم.

بانوی ساحره سپس به خواهران "دلبر" گفت:

همچنین شما خانم های گرامی باید بدانید که من کاملاً از رفتارهای بدخواهانه و حسودانه شما آگاهم اما با این وجود نمی خواهم شما را هم اکنون به عقوبت کارهای زشتی که تاکنون در حق "دلبر" مرتکب شده اید، برسانم زیرا نمی خواهم خواهر کوچکترتان را بیزارم.

من قصد دارم که شما را همچون مجسمه هائی در می آورم و در کنار دروازه قصر قرار دهم، تا زمانیکه احساس نمایم که دیگر از کارهای زشت پیشین پشیمان شده و رفتارتان را اصلاح می کنید آنگاه شما را مجدداً به حالت فعلی در خواهم آورد.  
به هر حال خانم های گرامی، من باید یک حقیقت را برایتان بازگو نمایم و آن اینکه من از افراد حسود، کینه جو و عهدشکن بسیار بیزارم و تمایلم بر این است که بیشتر مایلم شما دو نفر را برای همیشه به همان حالت مجسمه نگهدارم، تا هیچگاه نتوانید به انسان های نیکخو و پاک سرشت صدمه برسانید.





داستان : دیو و دلبر (Beauty and the Beast)

نویسنده : لوگان مارشال (Logan Marshal)

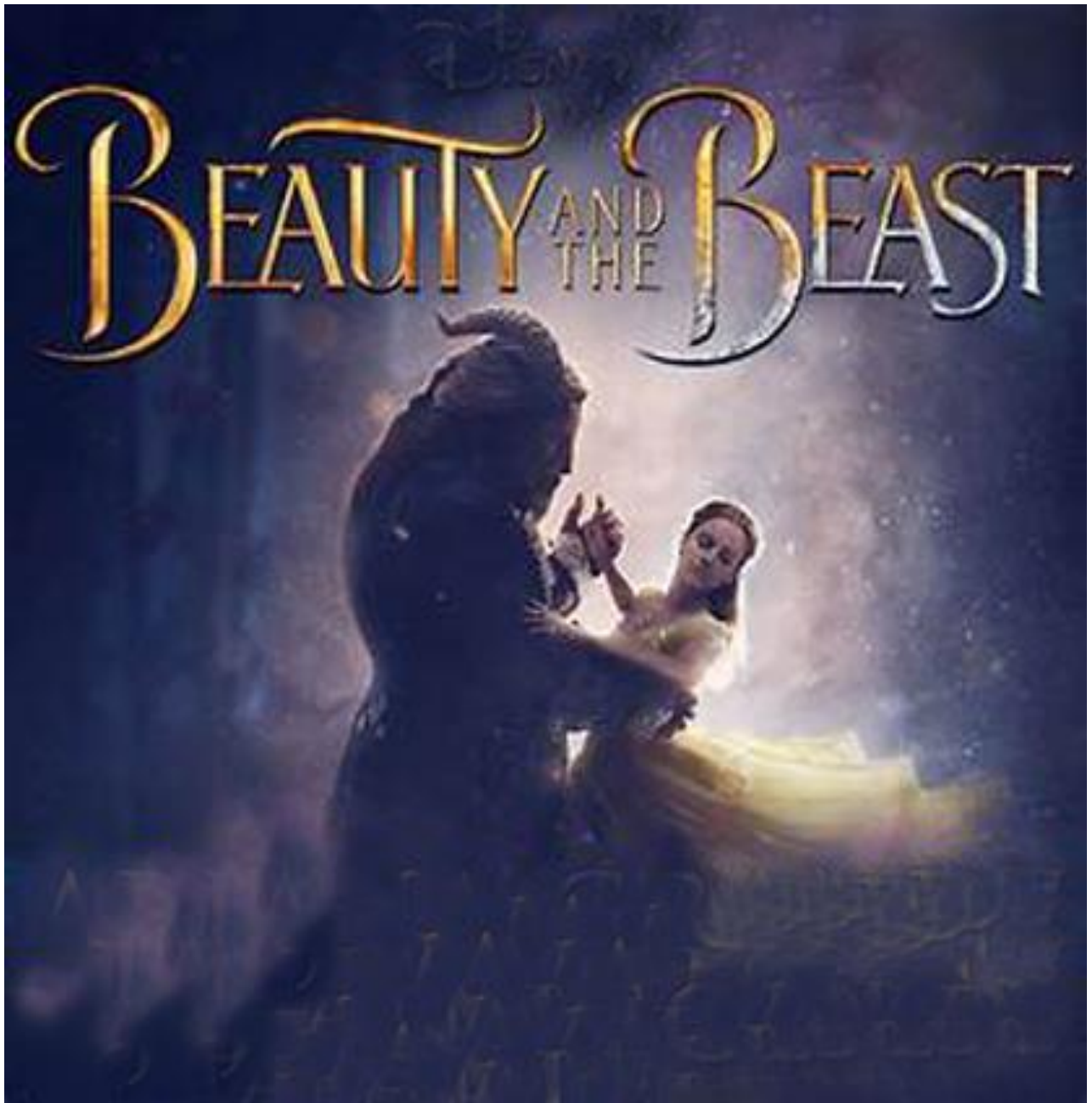












در زمان های قدیم تاجری زندگی می کرد، که سه دختر جوان داشت.

جوان ترین دختر مرد تاجر آنچنان زیبا و دلربا بود، که همگان او را "دلبر" می نامیدند.

زیبائی بی نظیر دختر کوچکتر مرد تاجر و توجهی که همگان بر وی داشتند، باعث برانگیخته شدن حسادت دو دختر دیگر نسبت به وی شده بود و قاعدتاً هر روز بر رفتارهای سختگیرانه و کینه توزانه آنها نسبت به "دلبر" افزوده می شد.

دو خواهر بزرگتر بجای اینکه به خواهر کوچکترشان عشق بورزند، هیچگونه احساسی بجز تنفر و غبطه خوردن به وی ابراز نمی کردند.

سال ها پس از آن، یک طوفان دریائی عظیم در مسیر رفت و برگشت کشتی های حامل مال التجاره مرد تاجر به وقوع پیوست و بسیاری از کشتی های بازرگانی از جمله کشتی های حامل کالاهای مرد تاجر را غرق نمود لذا پدر سه دختر به شدت فقیر و بی چیز شد.

بدین ترتیب مرد تاجر و خانواده اش مجبور گردیدند، تا خانه بزرگ خودشان را در شهر بفروشند و در یک خانه بسیار کوچک و فقیرانه در حاشیه شهر سکنی گزینند.

خانواده مرد تاجر دیگر قدرت مالی برای نگهداری خدمتکار و یا خریداری لباس های گران قیمت و اشرافی را که پیش از آن استفاده می کردند، نداشتند.

دو خواهر بزرگتر هیچ کاری را انجام نمی دادند، بجز اینکه مدام برای خوشبختی از دست رفته خودشان می گریستند و تأسف می خوردند درحالیکه "دلبر" مدام برای انجام امور خانه می کوشید و برای راحتی افراد خانواده به شدت تلاش می کرد.

"دلبر" همواره سعی می کرد، که خانه را کاملاً تمیز نگهدارد و با چهره بشاش خویش به ایجاد شرایط عادی در خانواده کمک نماید، تا بدین وسیله پدر پیرش نسبت به تمام ثروت و مکنتی که به یکباره از دست داده بود، بیش از آن دچار دلتنگی نگردد.

یک روز تاجر پیر به دخترهایش گفت که او می خواهد به یک مسافرت دور و دراز به سرزمین های آنسوی دریاها برود، تا شاید بتواند بخشی از ثروتش را دوباره باز یابد. پدر در آخرین لحظات از دخترانش خواست، تا آنچه آرزو دارند که پدرشان در صورت موفقیت های تجاری برای آنها خریداری نماید و به خانه بیاورد، را عنوان نمایند. دختر بزرگ در این رابطه از پدر تقاضای آوردن لباس های زیبا و شنل های زربفت را نمود. دختر دوم از پدرش خواست تا برایش مقداری طلا، جواهرات گرانبهائ و زیورآلات نقره به عنوان سوغات بیاورد.

پدر آنگاه از دختر کوچکترش پرسید:

شما دخترم، چه چیزی به عنوان سوغات طلب می کنید.

"دلبر" که همیشه به حداقل چیزها قانع بود و خودش را با هر آنچه داشتند، خوشحال و راضی نشان می داد، پس از لحظاتی فکر کردن گفت:

من زیباترین گل سرخ دنیا را می خواهم.

دو خواهر دیگر "دلبر" با شنیدن تقاضای او به شدت به خنده افتادند و او را به خاطر داشتن یک درخواست ساده و بی ارزش به استهزاء گرفتند اما پدر به "دلبر" اطمینان داد، که تا حد امکان خواسته او را به انجام برساند.

پدر دخترها صبح روز بعد با دخترانش وداع کرد و عازم مسافرتی طولانی گردید.

مرد تاجر که مدتی در حدود یک سال از خانه و دخترانش دور مانده بود، در طی این مدت توانست با تلاش و کوشش فراوان به بخشی از ثروت از دست رفته اش برسد و به وضع اسفناک و غم انگیزش خویش سر و سامانی ببخشد.

سرانجام زمان بازگشت مرد تاجر به خانه فرا رسید لذا به فکر خریداری سوغاتی های درخواستی دخترانش افتاد.

مرد تاجر در اندک مدتی توانست تمامی چیزهای مورد نظر دو دختر بزرگترش را فراهم نماید اما نتوانست در هیچ جا گل سرخی که بی نظیر باشد، برای دختر کوچکش بیابد لذا عاقبت مجبور شد که بدون تهیه سوغاتی برای دختر سومش عازم خانه گردید.

وقتی که مرد تاجر به چند کیلومتری خانه اش رسید، به اشتباه از مسیر جاده اصلی بدور افتاد و ناگهان خودش را در حاشیه یک جنگل بزرگ و انبوه یافت.

هوا این زمان به تاریکی گرائیده بود لذا مرد تاجر به شدت هراس داشت که مجبور است، آن شب را در زیر یکی از درختان جنگلی بگذراند.

مرد تاجر در همین افکارش غوطه ور بود، که ناگهان درخشش نوری را از فاصله ای نسبتاً دور به چشم دید لذا به سمت آن به راه افتاد.

مرد تاجر پس از دقایقی پیاده روی توانست به منبع روشنائی نزدیک گردد ولیکن در کمال تعجب مشاهده نمود که نور از یک قصر بزرگ که در وسط جنگل ساخته شده است، منشأ می گیرد.

مرد تاجر به این فکر افتاد که دروازه قصر را به صدا در آورد و از صاحب قصر خواهش نماید که اجازه بدهد تا آن شب را در آنجا به صبح برساند.

او پس از اینکه خودش را به دروازه بزرگ قصر رساند، با تعجب مشاهده کرد که دروازه قصر کاملاً باز می باشد و هیچکس در آن حوالی به چشم نمی خورد.

مرد تاجر با همهٔ این احوال تصمیم گرفت که کلون دروازه را به صدا در آورد اما پس از چندین دفعه دق الباب کردن متوجه گردید که هیچ پاسخی از داخل قصر به وی داده نمی شود بنابراین قدم به داخل قصر بزرگ گذاشت.

مرد تاجر در بدو ورود به قصر در کمال شگفتی با میز بزرگی روبرو شد که مملو از انواع غذاهای لذیذ و نوشیدنی های فرحبخش بود لذا بواسطهٔ شدت گرسنگی در کنار میز نشست و ضیافتی برای خویش بر پا نمود.

مرد تاجر پس از اینکه شام خویش را به پایان برد، بر روی تختخواب مجللی که در همان نزدیکی قرار داشت، لم داد و سریعاً به خواب عمیقی فرو رفت.

مرد تاجر پس از اینکه صبحگاهان از خواب برخاست و صبحانهٔ دلچسبی را که برایش آماده شده بود، نوش جان کرد آنگاه ساختمان زیبا و با شکوه قصر اسرار آمیز را بدون اینکه چشمش به هیچکسی بیفتد، ترک نمود.

مرد تاجر به محض اینکه از میان باغ قصر به سمت دروازهٔ ورودی آن می گذشت، ناگهان خودش را در میان خیابانی مملو از بوته های گل سرخ دید که تماماً پوشیده از غنچه ها و گل های قرمز رنگ بسیار زیبا بودند.

مرد تاجر با دیدن چنان منظرهٔ زیبا و چشمنوازی با خود اندیشید:  
در اینجا هزاران گل سرخ بسیار زیبا وجود دارند که مطمئناً کم شدن یکی از آنها چندان به نظر نخواهد آمد لذا یکی از گل های سرخ بی نظیر را برای دادن سوغاتی به "دلبر" از شاخه اش چید.

مرد تاجر به محض اینکه از چیدن گل سرخ فراغت یافت، بلافاصله صدای مهیبی به گوش وی رسید.



مرد تاجر با هراس به اطراف نگریست و ناگهان جانور زشت و وحشتناکی را مشاهده کرد که از فاصله ای نه چندان زیاد به طرفش می آمد.  
جانور زشت مکرراً با صدای رعب آوری فریاد می زد:  
بیچاره قدر ناشناس و بزهکار.

آیا این پاسخ مهمان نوازی من از شما بود؟

آیا همیشه در مقابل محبت دیگران اینگونه ناسپاس هستید؟

من در خانه ام به شما به اندازه کافی غذا و محل استراحت داده ام اما شما گل سرخ محبوب مرا دزدیدید. شما برای این کار زشتی که مرتکب شده اید، مستحق مرگ هستید.  
مرد تاجر خودش را بر پاهای جانور زشت و هولناک انداخت و ناله کنان از او تقاضای بخشش و عذوفت نمود اما جانور زشت هیچگونه توجهی به التماس های وی بروز نداد.  
جانور زشت با نگاهی خوفناک به مرد تاجر گفت:

شما باید بمیرید و یا اینکه قسم بخورید که هر آن چیزی را که پس از رسیدن به محل زندگی به عنوان اولین موجود زنده دیدید، برایم به اینجا بفرستید.

مرد تاجر که ترس و وحشت سر تا پای وجودش را قبضه کرده بود، با این تصور که معمولاً سگ وی اولین موجود زنده ای است، که به محض رسیدن به خانه با وی روبرو می شود، با شرط دیو زشت موافقت نمود.

به هر حال در میان ترس و وحشتی که مرد تاجر در زمان ورود به خانه داشت، متأسفانه جوان ترین دخترش یعنی "دلبر" اولین کسی بود که خود را به او رساند و به وی خیر مقدم گفت.

دختر کوچکتر که پدرش را از دور در حال آمدن بسوی خانه می دید، فوراً به سمت وی شتافت، تا زودتر از دیگران به او خوشآمد بگوید.

"دلبر" به هیچوجه نمی توانست غم و اندوه پدرش را در مواجهه با خودش درک نماید اما وقتی که پدر داستان جانور زشت و قولی را که به او داده بود، برای دخترش بازگو نمود آنگاه "دلبر" چاره ای ندید، بجز اینکه به دلداری پدر پیرش پردازد و مانع غمزدگی بیشتر او بشود.

دختر کوچکتر گفت:

پدرجان، اصلاً نترسید و نگران نباشید. شاید آن جانور زشت آنچنان که بنظر می آید، وحشتناک نباشد. او همانگونه که از ستاندن زندگی شما چشم پوشید، ممکن است از گرفتن زندگی من نیز در گذرد. بعلاوه از این قرار او اصولاً نمی تواند چندان خطرناک باشد. پدر غمگینانه سرش را تکان داد اما این موضوع نمی توانست هیچ کمکی به آن دو بنماید زیرا مرد تاجر قول داده بود که اولین موجود زنده ای را که پس از رسیدن به خانه اش ملاقات می کند، برای جانور زشت بفرستد لذا خود را متعهد و مجبور به فرستادن "دلبر" به نزد جانور زشت می دانست.

زمانی که مرد تاجر همراه دخترش به قصر دیو رفت و سپس او را در آنجا تنها گذاشت و بسوی خانه روانه گردید، ناگهان همه چیزهایی که برای آسایش و راحتی "دلبر" در آنجا ضرورت داشتند، در اختیار دخترک قرار گرفتند.

یک اتاق خواب زیبا و بی نظیر برای "دلبر" آماده شده بود.

اتاق های قصر مملو از تمام چیزهایی شده بودند که امکان داشت دخترک روزی به آنها نیاز داشته باشد.

یک میز بزرگ در وسط سالن وسیع قصر نهاده شده بود که بر روی آنها انواع غذاهای لذیذ و نوشیدنی های مفرح به چشم می خوردند.

"دلبر" در هر گوشه قصر جام های بلورینی را می دید که شاخه هایی از گل سرخ بسیار زیبا در داخل آنها گذاشته شده بودند.

هیچ خدمتکاری در قصر بزرگ به چشم نمی خورد اما جای انجام هیچ خدمتی نیز در آنجا خالی نبود. انگار دستانی نامرئی در همه جا حضور دارند و هر خواسته دخترک را بفوریت به انجام می رسانند.

دخترک هر چیزی را که آرزو می کرد، در کمترین زمان ممکن برایش فراهم می شد بطوریکه خواستن و داشتن هر چیزی در اندک زمانی برایش امکان پذیر گردیده بود. "دلبر" از آن همه اشیاء لوکس و امکانات بی نظیر سرشار از شگفتی شده بود و از استفاده بردن از آنها لذت می برد.

دخترک با خودش می اندیشید:

مطمئناً جانور زشت قصد آسیب رساندن به مرا ندارد و گرنه هرگز دستور نمی داد، تا تمامی وسایل و امکانات آسایش و راحتی مرا در اینجا فراهم سازند.

دخترک با این افکار هر لحظه شجاعانه به انتظار آمدن صاحب قصر برجا مانده بود.

جانور زشت در حدود غروب همان روز ظاهر گردید. او واقعاً زشت و وحشتناک به نظر می رسید.

"دلبر" با دیدن یک دیو زشت و خوفناک از ترس شروع به لرزیدن کرد.

دخترک سعی می کرد که خودش را شجاع و نترس جلوه بدهد زیرا در واقع هیچ دلیلی بر ترسیدن از دیو وجود نداشت.

دیو زشت با دخترک بسیار با مهربانی و رأفت رفتار می کرد. او آنچنان با متانت و وقار نسبت به "دلبر" رفتار می نمود که بزودی تمامی آثار ترس از سیمای وی زائل گردیدند. "دلبر" بزودی به دیو زشت علاقمند شد و به او انس گرفت.

"دلبر" آنچنان از زندگی در آن قصر با شکوه احساس شادی و سرور می کرد که کمتر به فکر پدر و خواهرانش می افتاد. تنها نگرانی "دلبر" از آنجا نشئات می گرفت که فکر می کرد پدرش خود را برای چنین ماجرای مسئول می داند لذا حتی فکر کردن به این موضوع که پدرش در غم و اندوه سرانجام نامطلوبی برای وی بسر می برد، او را بسیار غصه دار می نمود.

یک شب زمانی که دیو زشت در ساعت مشخص به دیدار وی شتافت، دخترک آنچنان نگران نشان می داد که دیو زشت علت ناراحتی اش را از وی پرسید.

این چنین بود که "دلبر" با التماس از دیو زشت تقاضا نمود تا به او اجازه رفتن و ملاقات پدرش را بدهد.

دیو زشت ابتدا هیچ تمایلی به پذیرش تقاضای "دلبر" از خودش نشان نداد اما سرانجام گفت:

اگر من چنین اجازه ای را به شما بدهم آنگاه بسیار متأسف خواهم شد، اگر دیگر هیچگاه به اینجا بر نگردید زیرا یقیناً از غصه عدم دیدارتان خواهم مُرد.

"دلبر" به وی صمیمانه قول داد که اگر به وی اجازه داده شود، تا چند روزی را با خانواده اش بگذراند، بلافاصله دوباره به نزدش بر گردد.

دیو زشت عاقبت تسلیم التماس های دخترک شد و به او اجازه رفتن به نزد خانواده و گذراندن چند روز در کنار آنان را داد.

دیو سپس یک حلقه انگشتری را به "دلبر" داد و گفت:

این انگشتری را در انگشت کوچک خویش بنمائید آنگاه زمانیکه امشب به بستر می روید، آرزوی خویش را برای دیدار خانواده تان بازگو نمائید آنگاه صبح زود روز بعد خودتان را در خانه و نزد پدر و خواهرانتان خواهید یافت اما به خاطر داشته باشید که اگر در پایان یک هفته به نزد من باز نگردید، من از غصه ندیدنتان دق خواهم کرد و خواهم مُرد.

پدر "دلبر" از دیدار مجدد دخترش سرشار از شادی و نشاط گردید.

او از شنیدن اتفاقات خوبی که برای دخترش در قصر دیو افتاده بود، بی نهایت ذوق زده شد اما دو دخترش که در همین مدت کوتاه پس از رفتن "دلبر" ازدواج کرده و به خانه شوهرانشان رفته بودند، با شنیدن احوالات خوش "دلبر" بر حسد و رشک آنان بیشتر از قبل افزوده شد.

خواهرها به هیچوجه احساس خوشبختی در زندگی با شوهرهایشان نمی کردند، زیرا آنها را فقیر و غیر جذاب می پنداشتند و حالا از اینکه "دلبر" را با لباس های بسیار زیبا و شیک مشاهده می کردند، بیش از پیش نسبت به وی رشک و حسد می ورزیدند آنچنانکه "دلبر" مجبور به کناره گیری و فاصله جستن از آنها می شد.

دو خواهر بزرگتر سعی داشتند که نقشه ای طرحریزی نمایند، تا از خوشبختی خواهر کوچکترشان جلوگیری نمایند و به طریقی او را ذلیل سازند و مانع گردند که از زندگی کنونی خویش لذت ببرد.

خواهرهای بزرگتر مدام به "دلبر" اصرار می ورزیدند و می گفتند:

همین جا بمانید و با پایان یافتن مهلت یک هفته ای به نزد دیو زشت باز نگردید.

آنها شکی نداشتند که بدین طریق موجب عصبانیت دیو زشت خواهند شد تا آنجائیکه اقدام به آمدن و کشتن خواهرشان خواهد کرد.

خواهرها همچنان وانمود به خیرخواهی "دلبر" می کردند لذا زمانی که موقع بازگشتن خواهر کوچکتر فرا رسید، هر دو شروع به در آغوش گرفتن و نوازش کردن وی نمودند و او را غرق بوسه های دروغین خویش ساختند.

خواهرها از "دلبر" خواهش می کردند که خانواده را ترک نکند و حداقل یک روز دیگر را با آنها بگذرانند.

"دلبر" از غم و اندوه آنها بسیار پریشان گردید لذا عاقبت موافقت کرد که یک شب دیگر در خانه پدرش سپری نماید ولیکن وقتی که به فکر دیو بیچاره و قولی که به او داده بود، می افتاد آنگاه قلبش به شدت بیمناک می گردید.

آن شب وقتی که "دلبر" به رختخواب رفت، خواب دید که جانور زشت از اینکه دخترک او را فراموش کرده است، در غم و اندوه جانگاهی بسر می برد.

"دلبر" با دیدن این رؤیای شبانه بلافاصله با درد و رنج از خواب برخاست. او با خودش گفت:

من چگونه توانستم چنین بیرحم و ناسپاس باشم.

من به او صمیمانه قول داده بودم که در پایان یک هفته به آنجا بازگردم.

او درباره من که به قول و قرارم پایبند نبوده ام، چگونه فکر خواهد کرد؟

"دلبر" با عجله از رختخواب بلند شد و در جستجوی حلقه انگشتری برآمد، که دیو هنگام ترک کردن قصر به او داده بود.

"دلبر" پس از یافتن انگشتری بلافاصله آن را به انگشت کوچک خویش انداخت و آرزو نمود که دوباره به قصر دیو برگردد.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که "دلبر" خودش را در داخل قصر مجلل دیو ملاحظه کرد. او سریعاً لباس هایش را عوض کرد، تا جذاب تر و دلربا تر به نظر آید سپس با عجله به جستجوی دیو پرداخت.

"دلبر" تمامی اتاق های قصر را یکی پس از دیگری جستجو کرد اما در هیچ جا نتوانست او را بیابد.

دخترک سرانجام سراسیمه بسوی باغ قصر دوید و بر روی علف های باغ یعنی محلی که آن دو معمولاً در آنجا در کنار همدیگر می نشستند، توانست دیو را درحالیکه همچون مُرده ها بر روی زمین افتاده بود، پیدا کند.

"دلبر" در کنار پیکر به خاک افتاده دیو بر روی زانوهایش افتاد و به تلخی شروع به گریستن کرد.

دخترک همزمان فریاد برآورد:

آه، دیو عزیز و مهربانم.

چرا من تا این حد بیرحم، بدخواه و نامهربان بوده ام؟

وای بر من زیرا دیو عزیزم همانگونه که گفته بود، از غم و اندوه دوری من جان سپرده است.

اشک های "دلبر" همچنان که از چشمان او جاری می شدند، به آرامی بر زمین می افتادند.

غم و غصه سراسر وجود دخترک را فرا گرفته بود و او شدیداً احساس پشیمانی می کرد.

"دلبر" در اوج احساسات بر روی پیکر دیو خم شد و به نرمی بوسه ای بر گونه دیو زشت گذاشت.

در یک لحظه ناگهان صدائی برخاست و دیو زشت در میان ترس و وحشت دخترک ناپدید گردید.

دیو زشت دیگر شکل و شمایل خویش را بکلی از دست داده بود. او اینک در قامت شاهزاده ای خوش اندام و برازنده در آنجا حضور داشت.

شاهزاده بلافاصله در مقابل "دلبر" زانو زد و از او به خاطر شکستن افسونی که یک جادوگر کینه جو بر وی گذاشته بود، بسیار تشکر نمود.  
شاهزاده گفت:

جادوگری بدخواه و ظالم مرا به شکل دیوی زشت در آورد و مقرر داشت که افسون وی تا زنده ام، بر من مستولی باشد، مگر اینکه دوشیزه ای زیبا بدون در نظر گرفتن زشتی صورتم و با تمام وجودش صورت مرا ببوسد.  
شاهزاده ادامه داد:

ای دختر زیبا، اینک شما در عین عشق و شفقت توانستید بر انزجار خویش غلبه نمائید و با بوسیدن من طلسم جادوئی را بشکنید و افسونی که ظالمانه بر من نهاده شده بود، باطل سازید و در نتیجه مرا از آن قیافه زشت و تنفر آمیز رهائی بخشید.  
من اکنون با تمام وجودم از شما سپاسگزاری می کنم زیرا به لطف شما توانسته ام، به شکل اصلی خویش بازگردم.

من اینک به میمنت این اتفاق فرخنده با تمام احساس و علاقه ام از شما تقاضا می نمایم که ازدواج با مرا پذیرا باشید.

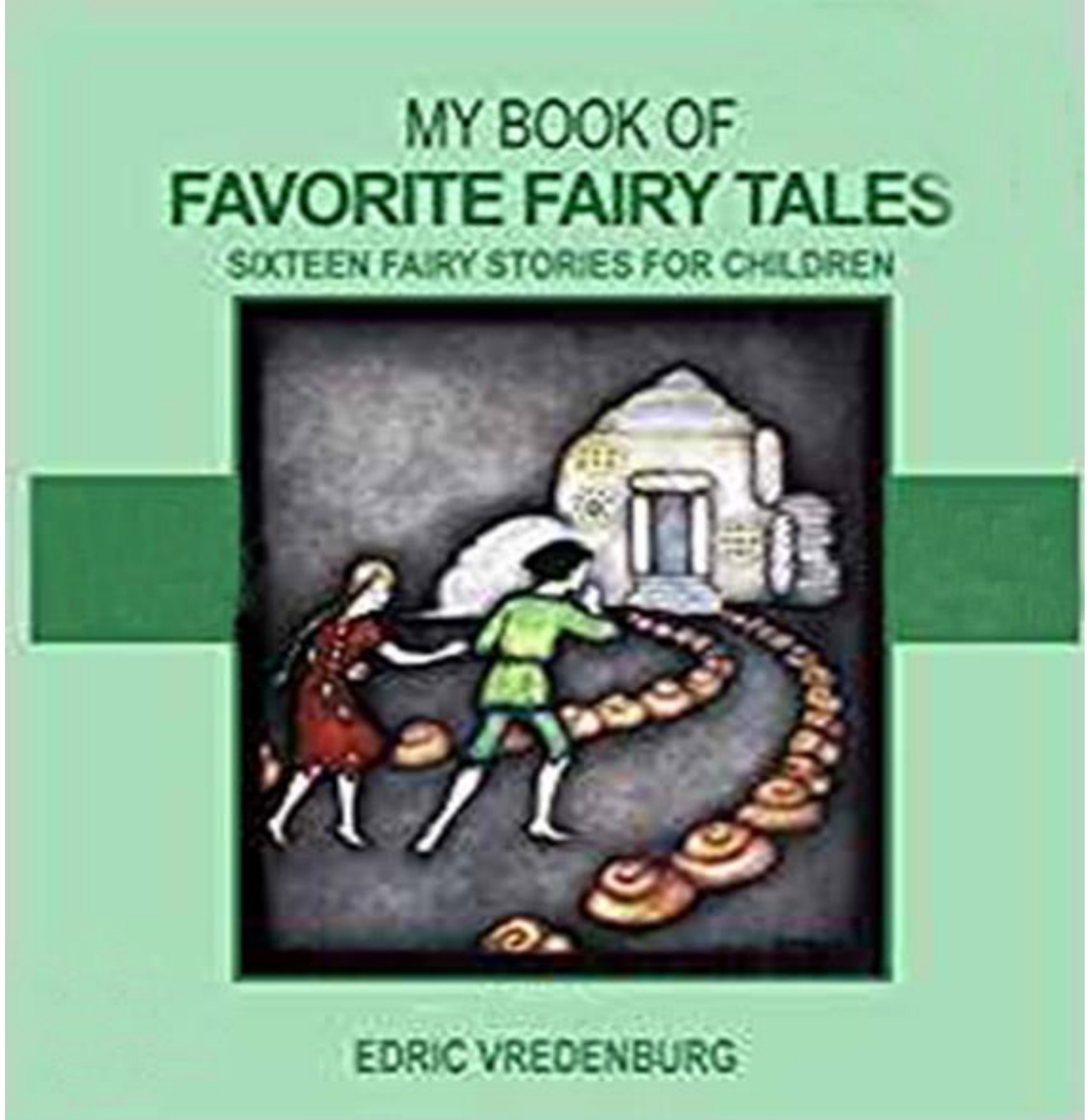


سرانجام "دلبر" با شاهزاده ای که مدتی از عمر خویش را به شکل دیوی زشت افسون گردیده بود، ازدواج کرد و آنها در کنار همدیگر در قصر بزرگ و باشکوه وسط جنگل انبوه به زندگی پرداختند.

آنها سال ها در اوج خوشبختی و سعادت بسر بردند و پس از مرگ پادشاه یعنی پدر شاهزاده توانستند بر سرزمین وی به شایستگی فرمانروائی نمایند و در ایجاد صلح و آرامش برای مردمان کشورشان با تمام وجود بکوشند.

داستان : دیو و دلبر (Beauty and the Beast)

نویسنده : ادریک وردینبورگ (Edric Vredenburg)



MY BOOK OF FAVOURITE FAIRY TALES



# FAIRY LAND





در زمان های بسیار دور، دیوی زندگی می کرد.

دیو مذکور که هیکلی بسیار بزرگ و کاملاً زشت داشت، در یک قصر مجلل و باشکوه که آن را در وسط جنگلی وسیع و انبوه ساخته بود، زندگی می کرد.

همه مردمانی که در حوالی محل قصر دیو زندگی می کردند، از ترس هیبت درشت و شمایل زشت وی به قصر بزرگ وی به هیچوجه نزدیک نمی شدند و بدین ترتیب از هر گونه مواجهه با وی اجتناب می ورزیدند.

در واقع در چنان شرایطی هر چیزی که منتسب به دیو زشت بود، توسط مردم هراسان منطقه به صورت بسیار بزرگ عنوان می گردید و این موضوع بیش از پیش بر هراس همگان می افزود.

نعره هائی که دیو زشت از دهانش خارج می ساخت آنچنان قوی و وحشتناک بودند، که مردم می توانستند، آنها را از کیلومترها دورتر از جنگل انبوه بشنوند و این وضعیت باعث می شد، که تا ساعت ها دچار دلهره گردند و ناخواسته بر خودشان بلرزند.

هیچکدام از ساکنین آن حوالی تا آن زمان دیو زشت را با چشمان خویش ندیده بود لذا هیچ توضیحی در مورد مشخصات ظاهری وی عنوان نمی کردند.

دیو زشت هیچگاه از جنگل انبوه خارج نمی شد و هیچکس نیز خطر مواجهه با دیو زشت را نمی پذیرفت و به محدوده وی نزدیک نمی گردید.

به هر حال ماجرا به اینجا ختم نمی شد، بلکه بزودی حوادثی در راه بودند، که می توانستند نقاط پنهان ماجرا را بر همگان برملا سازند.

در حدود چند کیلومتری قصر دیو و در نزدیکی های جنگل بزرگ و انبوه، مرد تاجر ثروتمندی با سه دخترش در خانه ای بزرگ و اعیانی زندگی می کردند.

دو دختر بزرگتر مرد تاجر دارای سیمائی زشت و نامطلوب بودند. آنها همواره از اوضاع زندگی خویش گله و شکایت می نمودند و طالب یک زندگی شادتر و پُر شورتر بودند. کوچکترین دختر مرد تاجر که او را "دلبر" می نامیدند، بسیار زیبا و دارای سرشتی شاد و مهربان بود بطوریکه در جمع خواهران و همسالانش همچون خورشید می درخشید و مایه شور و شرف پدر پیرش بود.

یک روز که دو خواهر بزرگتر مثل همیشه در حال بدگوئی در مورد خواهر کوچکترشان بودند، خبر آوردند که مرد تاجر در اثر حادثه ای ناخواسته تمامی ثروتش را از دست داده و دیگر فردی دارا و متعبر به حساب نمی آید.

مرد تاجر بزودی اسب ها و کالسکه شخصی خود را که با آنها برای داد و ستدهای معمول به اینجا و آنجا می رفت، به دیگران فروخت.

او همچنین هر چیز با ارزشی را که در طی دوران تجارت خویش جمع آوری و ذخیره داشت، برای پرداخت مطالبات طلبکاران به فروش رساند.

مرد تاجر تمامی خدمتکارانی را که در خانه و تجارتخانه اش به کار مشغول بودند، مرخص نمود و مجبور گردید که تمامی امورات خانه را به دست دخترانش بسپارد.

ورشکستگی مرد تاجر موجب شد، که رفتار دو دختر بزرگش بدتر و غیر قابل تحمل تر از

قبل گردد. بدین ترتیب آنها تمام ساعات شبانه روز را به غُرغُر کردن و گله و شکایت از

اوضاع بدی که گریبان گیر آنها شده بود، می گذراندند ولیکن دختر کوچکتر در تمامی

لحظات درحالیکه لبخند شیرینی بر لب داشت، به رتق و فتق امورات خانه می پرداخت.

"دلبر" درحالیکه یک پیش بند صورتی رنگ را بر جلو سینه اش می بست، همچون پروانه

در سرتاسر فضای خانه می چرخید و به آنها رسیدگی می کرد.

"دلبر" کف خانه را روفت و روب می کرد،

غذا می پخت،

ظرف ها را می شست، لباس ها را تمیز و وصله می کرد و

اصولاً مسئولیت همه کارهای خانه به او واگذار شده بود.

اوضاع زندگی تا سه ماه بدون هیچ تغییری سپری شدند، تا اینکه یک روز صبح دوباره خبر

آوردند که یکی از تجاری که قبلاً مال التجاره زیادی از مرد تاجر دریافت نموده و تاکنون

قادر به بازپرداخت بدهی هایش نبود، اینک آمادگی خویش را برای عودت اموال و یا بهای

آنها اعلام داشته است.

مرد تاجر با شنیدن این خبر خوب و مسرت بخش قصد نمود، تا به شهر برود و طلب پیشین

خویش را از شریک تجاری اش باز ستاند. در واقع هر کس دیگری نیز که در چنین

موقعیتی قرار گیرد، از شنیدن اینگونه خبرها خوشحال خواهد شد لذا مرد تاجر هم که

بسیار خوشحال شده بود و سر از پا نمی شناخت، هیچ لحظه ای را از دست نداد و در

اولین فرصت ممکن عازم شهر گردید.

مرد تاجر در آخرین لحظات عزیمت از دختر بزرگش پرسید:

چه چیزی را به عنوان سوغات سفر طلب می کنید؟

دختر بزرگتر گفت:

من دوست دارم که برایم لباس های گرانبه‌ا و یک گردنبند مروارید درشت بیاورید.

مرد تاجر از دختر دوم خواست تا سوغاتی مورد نظرش را مشخص نماید.



دختر دوّم گفت:

من دوست دارم که یکسری زیور آلات طلا و جعبه ای شکیل برای نگهداری آنها داشته باشم.

مرد تاجر آنگاه از کوچکترین دختر خواست، تا سوغاتی مورد نظرش را عنوان کند. "دلبر" درحالیکه ردای پدرش را مرتب می کرد، با لبخندی شیرین و دلنشینی که بر لبانش داشت، در پاسخ پدرش گفت:

من از شما می خواهم که اگر توانستید و فرصت کافی به دستتان آمد آنگاه یک شاخه گل سرخ زیبا و کمیاب را برایم بیاورید.

مرد تاجر دختر زیبا و شیرین زبانش را بوسید سپس به همه دخترانش قول داد که در اولین فرصت ممکنه با تمام توان بکوشد، تا سوغاتی های مورد نظر آنها را فراهم سازد. به هر حال همانگونه که همیشه تمامی وعده و وعیدها به سرانجام مطلوب نمی رسند، در اینجا نیز چنین امکانی به وقوع پیوست.

مدتی پس از آن، مرد تاجر وارد شهر شد و با تلاش فراوان توانست تاجر بدهکار را در بازار شهر بیابد اما مرد بدهکار در کمال ناجوانمردی اظهار داشت که فعلاً از پرداخت دیون خویش معذور است و بدین ترتیب مرد تاجر را در آخرین لحظات مایوس و ناامید بازگرداند.

مرد تاجر درحالیکه بسیار غمگین و دل شکسته شده بود، بدون تهیه سوغاتی هائی که قول خریدن آنها را به دخترانش داده بود، به سمت خانه روانه گردید.

تاجر پیر بیشتر از همه از مواجهه با دو دختر بزرگش هراس داشت زیرا می دانست که آنها از عدم دریافت سوغاتی های سفارش داده شده، به شدت ناراحت و عصبانی خواهند شد.

مرد تاجر در مسیر بازگشت به خانه اش مجبور بود که از حاشیه جنگلی عبور نماید، که قصر دیو زشت در میان آن قرار داشت و جانور زشت در آنجا زندگی می کرد و مایه رعب و وحشت منطقه شده بود.

مرد تاجر در حین عبور از حاشیه جنگل انبوه ناگهان چشمانش به ردیفی از بوته های گل سرخ وحشی بسیار زیبا و پر رنگ در میان ردیف درختان جنگلی افتاد لذا به سمت آنها رفت و یکی از شاخه های پر گل و غنچه آن را از روی اولین بوته گل وحشی چید. مرد تاجر پس از آن با خودش گفت:

بدین ترتیب لااقل می توانم قلب دختر کوچکم را خوشحال نمایم.

پیر مرد بسیار دلش می خواست که ایکاش می توانست سوغاتی های دختران دیگرش را هم تهیه می کرد و دل های آنها را نیز شاد می نمود.

پیرمرد در همین اندیشه ها غوطه ور بود که ناگهان نعره ای رعب آور و خوفناک به گوشش رسید. نعره آنچنان شدید و هولناک بود که زمین زیر پای وی شروع به لرزیدن کرد و در نتیجه سراسر بدن تاجر بیچاره همچون برگ خزان به پیچ و تاب افتاد. مرد تاجر ناگهان جانوری قوی هیکل و زشت را در مقابل خویش دید، که با ترشوئی به وی می نگریست.

جانور هولناک که در واقع یک دیو بود، به مرد تاجر نزدیک شد و پشت گردن او را با پنجه هایش محکم گرفت و به داخل جنگل کشاند.

دیو آنگاه مرد بیچاره را به داخل قصر با شکوهش برد و دروازه بزرگ قصر را پشت سرش بست.

دیو سپس با نعره ای مهیب به مرد تاجر گفت:

آیا شما نمی دانستید که دزدیدن گل سرخ های قشنگم گناهی نابخشودنی محسوب می

شوند و مجازاتی سخت و دردناک در پی دارند؟

چطور جرأت کردید که گل های سرخ زیبای مرا بچینید؟

من جزائی بجز مرگ دهشتناک برایتان در نظر ندارم.

پیرمرد بیچاره شروع به گریه و زاری نمود. او درحالیکه به شدت ترسیده بود، ابتدا در

مقابل دیو زشت زانو زد سپس التماس کنان گفت:

جناب دیو، لطفاً به من رحم کنید و از تقصیرم در گذرید.

دیو زشت با صدائی مهیب تر از قبل نعره برآورد:

من یقیناً شما را خواهم گشت.

من برای کاشتن و مراقبت از این بوته های گل سرخ زیبا سال ها وقت گذاشته ام و زحمات

زیادی را برای به ثمر رساندن آنها صرف کرده ام اما اینک شما بدون هیچ ملاحظه ای اقدام

به دزدیدن حاصل زحمات و مرارت هایم نموده اید لذا سزاوار مرگ هستید مگر اینکه ...

دیو خشمگین لحظه ای مکث کرد و انگار دنبال بهانه و دستاویزی می گشت، ادامه داد:

مگر اینکه یکی از دخترهایتان را بجای خودتان به نزد من بفرستید.

مرد تاجر که قوت قلبی گرفته بود، فوراً از روی زمین برخاست و گفت:

بسیار خوب، موافقم.

دیو گفت:

دخترتان باید صبح فردا دقیقاً در زمان صرف صبحانه ام در اینجا حضور یابد و یادتان باشد

که من صبحانه ام را صبح خیلی زود میل می کنم.

دیو آنگاه مرد تاجر را به کنار دروازه قصر برد و پس از گشودن آن دستور داد که سریعاً از آنجا برود.

دیو در آخرین لحظات به مرد تاجر که دوان دوان در حال دور شدن از آنجا بود، با صدای بلند گفت:

اگر دخترتان به موقع در اینجا حضور نیابد، من به دنبال شما خواهم آمد و از شما و خانواده تان به سختی انتقام خواهم گرفت. این حرف هایم را به گوش بگیرید و اصلاً از یاد نبرید.

این حرف های تهدید آمیز از موضوعاتی نبودند که مرد تاجر بتواند آنها را فراموش نماید لذا در تمام طول راه فقط به آنها می اندیشید و برای رهایی از چنین مخمصه ای چاره جوئی می کرد.

مرد تاجر با عجله و شتاب فراوان به خانه برگشت و اتفاقاتی را که بر وی گذشته بودند، برای دخترانش تعریف کرد.

دو دختر بزرگتر مرد تاجر با شنیدن عدم موفقیت پدرشان در تهیه سوغاتی هایی که قولشان را داده بود، سریعاً شروع به گلایه گذاری و داد و بیداد کردند. آنها بی ادبانه پای بر زمین می کوبیدند و از پدرشان سوغاتی های وعده داده را طلب می نمودند. دخترهای بزرگتر به پدرشان می گفتند:

بخاطر خواهرمان "دلبر" بوده است که شما گرفتار چنین مصیبتی شده اید. شما بواسطه "دلبر" و گل سرخ درخواستی او بوده است که وارد جنگل شدید و در دست دیو زشت اسیر گردیدید لذا بهتر است که او نیز برای رهایی شما قدم پیش بگذارد و صبح فردا به قصر دیو زشت برود، تا به عنوان صبحانه خورده شود.

"دلبر" درحالیکه مشغول پختن شام برای پدر و خواهرانش بود، در پاسخ به حرف هایی که می شنید، هیچ کلمه ای بر زبان نیاورد. او با قلب مهربان و سرشت نیکوی خویش فقط به لبخند زدن اکتفا نمود.

صبح روز بعد زمانیکه آفتاب در حال طلوع کردن بود، "دلبر" نزد پدرش رفت و به او گفت که قصد دارد، به قصر دیو برود، تا مانع از انتقامجویی وی از خانواده اش گردد.

"دلبر" از پدرش خواست که به هیچوجه نگران و دلواپس چیزی نباشد زیرا هیچ دلیل محکمی بر خشونت طلبی این دیو نسبت به آدم ها وجود ندارد و نمونه اش اینکه به راحتی از خون پدرش در گذشته است.

وقتی که "دلبر" به جنگل رسید، به آسانی توانست قصر بزرگ و با شکوه دیو زشت را بیابد. او آرام آرام به کنار دروازه قصر بزرگ رفت و کلون آن را سه دفعه به صدا در آورد.

دروازه قصر در این زمان به ناگهان گشوده شد و "دلبر" وارد حیاط قصر گردید. دخترک ابتدا به هر طرف نظر انداخت اما هیچکس در آنجا دیده نمی شد.

اطراف خیابان های منتهی به ساختمان اصلی قصر تماماً پوشیده از بوته های گل سرخ بسیار زیبا و معطر بودند بطوریکه "دلبر" به اندیشه فرو رفت. او فکر می کرد که هرگز چنین منظره زیبایی را در رؤیاهایش هم تصور نمی کرده است.

غنچه های گل های سرخ به رنگ های مختلف در زیر اشعه صبحگاهی خورشید که از لابلاي درختان مرتفع و سربه فلک کشیده حیاط قصر به سطح زمین می تابیدند، جلوه گری می کردند.

"دلبر" کم کم توانست بر اغواگری بوته های گل سرخ زیبا چیره شود و کنترل رفتار خویش را بدست گیرد لذا در حالی که به شدت می ترسید، به سمت ساختمان قصر قدم برداشت.

زمانی که "دلبر" وارد ساختمان اصلی قصر شد، تمامی درب های اتاق ها یکی پس از دیگری بدون دخالت وی در مقابلش گشوده می شدند و "دلبر" تدریجاً کلیه قسمت های قصر را جستجو نمود.

دخترک در تمامی این مدت نتوانست هیچکس را در داخل قصر بزرگ ملاقات نماید.

بطور کلی هیچ موجود جنبنده ای در داخل قصر به چشم نمی خورد.

میز بزرگی در وسط سالن وسیع و مجلل قصر گذاشته شده بود و صبحانه ای برای دو نفر

بر روی آن دیده می شد. صبحانه مزبور شامل بهترین و لذیذترین مواد غذایی از جمله:

مربّا، عسل، پنیر، نان تازه و نوشیدنی گرم بود.

تعدادی شاخه های گل سرخ نیز در داخل لیوان آب گذاشته شده و بر روی میز دیده می

شدند.

ناگهان دیو زشت از پشت یکی از پرده های زیبا و بی نظیر سالن بیرون آمد و خود را برای

دخترک آشکار ساخت. دیو آنچنان زشت و کریه بود که قلب "دلبر" از ترس شدیداً شروع به

تپیدن نمود.

دخترک از ترس هیچ حرکتی از خود نشان نداد ولیکن دریافت که جانور زشت نیز نسبت به

وی بسیار مؤدّب و بی خطر جلوه می نماید.

دیو زشت یک صندلی در کنار میز بزرگ به دخترک تعارف کرد و زمانی که وی بر روی آن  
قرار گرفت، گفت:

من صمیمانه به شما خیر مَقَدَم می گویم و از اینکه به قصر من آمده اید، بسیار خوشحالم  
و از شما سپاسگزار می باشم. اکنون بفرمائید که برای صبحانه چه نوع نوشیدنی میل  
دارید؟

چای ، قهوه و یا شیر؟

"دلبر" با اندکی ترس ولیکن در کمال ادب پاسخ داد:  
لطفاً چای بریزید.

دیو زمانی که لیوان دخترک را پُر از چای داغ می نمود، گفت:

من هم چای را برای صبحانه ترجیح می دهم.

اکنون تخم مرغ را به چه صورتی می پسندید؟

کاملاً پخته و یا عسلی؟

"دلبر" مؤدبانه جواب داد:

من همیشه تخم مرغ را به مدت سه و نیم دقیقه در آب می جوشانم.

دیو گفت:

بنظرم سه دقیقه جوشاندن برای پختن تخم مرغ کفایت می نماید ولیکن هر کسی می تواند

آنگونه که خودش دوست می دارد، عمل نماید.

از آن لحظه به بعد همه خواسته های دخترک مو به مو انجام می پذیرفت و این موضوع

تنها به میز صبحانه بسنده نمی شد، بلکه پس از آن نیز تداوم می یافت.

برای "دلبر" فقط کافی بود که چیزی را بخواهد و یا آرزو نماید، تا بفوریت تمامی کارهای مورد نظرش به انجام برسند و هر آنچه خواسته بود، برایش فراهم گردد.

دیو تمامی سعی و تلاش خویش را از بدو ورود "دلبر" به قصر با شکوهش به عمل می آورد، تا خشنودی و رضایت وی را کسب نماید.

بزودی "دلبر" صاحب اسب هائی برای سواری کردن، تعدادی سگ و گربه و پرندگان خانگی برای سرگرم شدن گردید.

زیباترین و مجلل ترین لباس های حریر و زربفت در اختیار "دلبر" قرار می گرفتند بطوریکه دخترک با پوشیدن آنها همچون با شکوه ترین پرنسس ها در سرتاسر قصر بزرگ و باغ وسیع آن می خرامید و به جلوه گری می پرداخت.

زندگی در قصر با شکوه در کنار دیو زشت ولی خوش رفتار آنچنان برای "دلبر" دلپذیر و راضی کننده بود، که او کمتر به فکر پدر و خواهرانش می افتاد و براستی از زندگی خویش در مکان جدید لذت می برد.

دیو نسبت به دخترک بسیار مهربان و مؤدب بود و با بیشترین نزاکت با وی رفتار می کرد. دیو زشت مکرراً به دخترک می گفت که او را بسیار دوست می دارد و سه دفعه در هر روز از وی تقاضای ازدواج می کرد اما "دلبر" سرش را تکان می داد و می گفت:

آه، نه. من نمی توانم.

به هر حال "دلبر" مدتی را در قصر بزرگ و با شکوه سپری کرد، تا اینکه یک روز احساس دلتنگی نمود و غم و اندوه دوری از خانه و خانواده به شدت بر وی تأثیر منفی می گذاشت.



"دلبر" بسیار مایل بود، که پدرش را ببیند و او را از سلامتی خویش مطلع سازد. او می خواست به خانواده اش اطمینان بدهد، که رفتار دیو زشت با او بسیار خوب و محترمانه بوده است.

"دلبر" با این افکار به نزد دیو رفت و از او خواهش کرد، تا به وی اجازه رفتن به خانه پدرش و دیدار با خانواده اش را بدهد.  
دیو آهی کشید و گفت:

بسیار خوب، شما همین امروز می توانید به خانه پدرتان بروید اما باید به من قول بدهید که سپیده صبح فردا به قصر من باز می گردید ولیکن اگر به موقع به اینجا بر نگردید آنگاه من مطمئنم که از فراق شما و بواسطه عشقی که نسبت به شما در قلبم احساس می کنم، در اثر دلتنگی خواهم مُرد.

"دلبر" صادقانه به دیو قول داد که در موعد مقرر به نزد وی در قصر با شکوهش باز گردد. او آنگاه تعدادی هدایای مناسب از اینجا و آنجای قصر برای پدر و خواهرانش برداشت و به خانه پدرش رفت.

خواهران "دلبر" وقتی که هدایای با ارزشی که خواهر کوچکترشان از قصر دیو برای آنها آورده بود، دریافت کردند، از شدت حسادت و بدخواهی به مرز جنون رسیدند و به فکر افتادند که بنحوی رابطه بین "دلبر" و دیو را بهم بزنند و خللی در خوشبختی آنان بوجود آورند.

دو خواهر بزرگتر با هم به دسیسه چینی پرداختند و سرانجام نقشه ای برای اینکار طرح نمودند.

آن دو مقداری داروی خواب آور در شام "دلبر" ریختند و بدینوسیله باعث شدند تا وی همچنان تا اواسط روز بعد در خواب بماند و نتواند به قول و قرارش نسبت به دیو پایبند باشد و به موقع در قصر بزرگ وی حاضر گردد.

"دلبر" پس از اینکه از خواب شبانه بیدار شد و احساس نمود که دچار دسیسه خواهان بدخواهش شده است، فوراً به سمت قصر بزرگ وسط جنگل انبوه به راه افتاد ولیکن بجای اینکه صبح زود در آنجا حاضر باشد، فقط توانست با زحمت زیاد در اواخر عصر در مقابل دروازه قصر حضور یابد.

"دلبر" سه دفعه کلون دروازه بزرگ قصر را به صدا در آورد و بلافاصله راه عبور وی گشوده شد.

دخترک از دروازه بزرگ قصر عبور کرد و از میان باغ اطراف قصر به سمت داخل آن حرکت نمود.

نمای خارجی قصر همچون الماس در برابر تشعشع کمرنگ خورشید عصرگاهی می درخشید. تمامی درب های قصر یکی پس از دیگری به صورت خودبخودی در مقابلش گشوده می شدند، تا اینکه "دلبر" خودش را در سالن بزرگ قصر دید.

دخترک همه جای قصر را به دنبال دیو گشت اما نتوانست اثری از وی بیابد.

"دلبر" ترس و تشویش غریبی در دلش احساس می کرد لذا به سمت باغ بزرگ قصر رفت و پس از اندکی جستجو توانست، دیو را که بر روی سبزه ها افتاده بود، بیابد. او اینک در همانجائی دراز کشیده بود که "دلبر" تمام لحظاتهش را با او در آنجا می گذراند.

"دلبر" که فکر می کرد دیو از غصه دوری او دچار دلتنگی و افسردگی شدید گردیده و در گذشته است، بی اختیار فریاد بلندی بر آورد:

آه، دیو عزیز و دوست داشتنی من.

دخترک آنگاه بی اختیار در کنار پیکر دیو زانو زد.

او سر زشت و بزرگ دیو را از روی زمین بلند کرد و گفت:

دیو عزیز، شما نباید بمیرید زیرا من هم شما را با تمام وجودم دوست می دارم و حتی حاضرم همین فردا با شما ازدواج نمایم.

دخترک درحالیکه شدیداً می گریست، صورت زشت و کریه دیو را با تمام وجودش بوسید.

در این زمان ناگهان دیو سرش را بلند کرد. او ابتدا بر جای خودش نشست و سپس بر روی پاهایش ایستاد اما این دفعه قدش با حالت قبل کاملاً فرق داشت.

دلبر نگاهش را بر چهره دیو معطوف کرد و با دقت و حیرت زیاد به او نگریست.

دیگر هیچگونه زشتی و خوفناکی در سیمای دیو به چشم نمی خورد.

دخترک اینک شاهزاده ای خوش سیما و خوش اندام را با لباسی مجلل و برازنده در برابر خویش مشاهده می کرد.

شاهزاده پس از لحظاتی درنگ گفت:

عزیزترینم، شما باید بدانید که جادوگری پلید و کینه جو مرا به شکل آن جانور زشت در آورده بود، تا برای تمامی عمرم جدا از دیگران زندگی نمایم مگر اینکه زمانی فرا رسد و دختری زیبا مرا با همه کراهت و زشتی چهره ام آنچنان دوست بدارد، که با تمام وجودش مرا ببوسد و اعلام نماید که عاشقم شده است و حاضر به ازدواج با من می باشد.

"دلبر" پاسخ داد:

آه، بله، اما باید بگویم که جادوگر پلید فقط قیافه شما را تغییر داده بود و به هیچوجه موفقیتی در تغییر سرشت پاک و مهربان شما نداشته است.

"دلبر" آنگاه ادامه داد:

من با تمام وجودم خواهان ازدواج با شما هستم مگر اینکه شما از تمایل قبلی خودتان برگشته باشید.

شاهزاده گفت:

هرگز، هرگز.

من هیچگاه کسی را فریب نمی دهم و برای خوشایند دیگران و نفع جوئی خویش دروغ نمی گویم لذا بر درخواستم برای ازدواج با شما همچنان پایبندم. آن دو پس از مدت کوتاهی طی جشنی مجلل و با شکوه با یکدیگر ازدواج کردند و تا سال ها شادمانه در کنار یکدیگر زیستند.

آنها از پدر "دلبر" درخواست کردند تا برای ادامه زندگی به نزدشان بیاید. آنها تا آخرین لحظات زندگی اش بخوبی از او نگهداری نمودند.

"دلبر" تمامی مصائبی را که از خواهرانش کشیده بود، به فراموشی سپرد و آنها را بخشید. او هر چندگاه برایشان هدایای شایسته ای می فرستاد و از آنها برای مهمانی ها و جشن های سلطنتی دعوت به عمل می آورد.

خواهرهای بزرگتر "دلبر" اخلاق ناپسند خودشان را کاملاً ترک کرده و از خودخواهی هایشان دست برداشتند و در نتیجه از زندگی با دیگران به حدّ کفایت لذت می بردند. آنها عاقبت دریافتند که خوش قلبی و محبت نسبت به خویشاوندان و دوستان بسیار بیشتر از کینه توزی، عداوت و بدخواهی در زندگی آنان اثرات مثبتی برجا می گذارد.